





صنایع کیمیا و صنایع اخلاق و زمین و آسمان  
بعون یکدیگر و آن و آن و آن زمین و آسمان

باجازت معرفت نظارت جلیده حضرت سلطان محمد

دیوان  
نظارت  
ان سببی و منتبها م حاجی  
تصدیق خواجہ محمدی  
تألیف

در طبع می گرامی محمود واقع اسلام کرید

در حکمت بنیاد سلطان بارید





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>که عشق آسان نمود اولی افتاد          ز تاب مجد کشیش صحن افتاد          که ساکت بخت نبود ز راه زخم          جرس یاد میدارد که بر بند محملها          کجا دانند حال ما بسکاران سلها          نهان کی ماند آن راز کنی و سازند</p>	<p>الایایها الساد کاسا و ناولها          بوی نغمه کاخر صبا زان طره کشاید          بی بجاده نیکین کن کرت پیران کوید          مراد منتران جهان چایون عیش چون          شب تاریک و بیم موج کرد ای چنین          همه کارم ز خود کامی نیامد کشید</p>
---	--

<p>حضوری که بخواهی از غائب شوق          مستی ماق سن تھوی دغ الیها</p>	
---	--

<p>ساقی بنور باد بهر سر ز جام ما          سطر بگو که کار جهان بجام ما</p>	
---	--



مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
 چندان بود که شمه ناز سهی قدان  
 مستی بچشم شاهد دل بند ما خوش است  
 ای باد اگر بکشش اجاب کنبری  
 کونام ما زیا لب عمدا چه سیری  
 ترسم که صرفه نبرد روز باز حوا  
 دریای خضر فلک کشتی بلال  
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده بعشق

ای سنجید ز لذت شربت ام ما  
 کایه کج سلوه سر و صنوبر خرام ما  
 زانرو سپرده اند بستی ز نام ما  
 ز نهار عرضه ده بر جانان سایم ما  
 خود آید آنکه یابویاری ز نام ما  
 نان حلال شیخ ز احب ام ما  
 هستند غرق نعمت حاجی تو ام ما  
 ثبت است بر جریده عالم دوم ما

حافظ ز دیده دانه آبی همی نشان  
 باشد که مرغ وصل کند قصد ام ما

ساقیا خیرین ز درده جام ام  
 باوه در ده چند ازین باوغور  
 ساغرمی در غم من نه ناز سر  
 گر چه بدنامی است نزد عاقلان  
 محرم راز دل شیدا می خود

خاک بر سر کن غم نام ام  
 خاک بر سر نفس نافر جام ام  
 بر کشم این دل از رقی فام ام  
 ما نیخو هم سیم تک نام ام  
 کس نمی بینم ز خاص عام ام



دود آه سینه سوزان کن  
باد لاری مرا خاطر خوش است  
تنگه دیکه سرد اندر چمن  
از سرد نیاکد شستی غم مخور

سوخت این منسردگان خار  
کز دلم یکباره برد آرم  
هر که دید آن سرد نیم اندام  
خوش بخور هم خوش بدر ایام

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیانی کام

ای فرود حسن ماه از روی سخنان شما  
عزم دیدار تو دار و جان آید  
کس بدوز که کس نه نیست عاقبت  
کر چه دوریم از بسا طویرت دور نیست  
بخت خواب آلود بیدار خواهد شد  
با صبا همراه بفرست از رخت کلد  
عمران باد اور از اسی ساقیان بزم  
دور و از ارضاک خون و این کلبگی  
ای شهنشاہ بلند خست خدر اهنی

آبروی خوبی از جاه ز نخندان شما  
باز کرد و دیار اید صیت فرمان شما  
به که بفرود شدند ستوئی میستان شما  
بنده شاه شمایم و شنا خوان شما  
زانکه زود بر دیده آبی و سخنی شما  
بو که بونی بشنوم از خاکستان شما  
کر چه جام مانشد پر می دوران شما  
کاذبین کشته بسیارند قربان شما  
نایبم سپهر چون خاک ایران شما



میکند حافظ دعای شنبو آمین کج  
روزی با دلیل شکر افشان شما

اگر آن ک شیرازی هست آرد دل مارا  
بخال هندوشین نخشم سمرقند و بخارا

به ساقی می مانی که در جنت نخواهی یافت  
بدم گفتی و خزندم عفا که آنکه گفتی  
نصیحت گوش کن چنانکه از جان دوست <sup>دوست</sup> <sup>دوست</sup>  
حدیث از مطرب می گوید و راز از <sup>گفته</sup> <sup>گفته</sup> <sup>گفته</sup>  
رعشوق نام تمام با جمال پارس استغنی  
کنار آب کنا باد گلگشت مصلی را  
جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا  
جو انان سعادتمند سپید پیرانارا  
که کس نکشود و کشاید حکمت این استغارا  
آب رنگ و خال خطه جبهه جنتی زیبا

عقل گفتی و درستی بیا و خوش سخن <sup>فقط</sup>  
که بطنم تو افشانند فلک عقد شیرا

بلا زمان سلطان که رساند این عا  
زرقیب و یوسیرت بخد برم پنا  
همه شب بین امیدم که چشم حکماهی  
چه قیامتت جلانا که بعاشقان <sup>این</sup>  
دل عالمی بسوزی چو عذار برزود <sup>ز</sup>  
که بشکر پادشاهی ز نظر مران کدرا  
که آن شهاب ثاقب بد کنی خدرا  
به پیام آشنائی نواز و آشنارا  
سخن همچو ماه تابان دل همچو سنک خارا  
تو ازین چه سود داری که نمیکنی کدرا



دل مستند را بفتح زلف بر می | مشکین دل ضعیف نبوا از این کبارا



بخدا که جبره ده تو محافظ سحر خیز  
که دعای صحیح کاش می کند شمارا



دارد که راز پنجان خواهد شد آشکارا  
باشد که باز بینیم آن یار شمارا  
بات ایضاً صبح حیوایا ایته آشکارا  
نیکی بجای یارین فرصت شمارا یارا  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا  
در رقص حالت آرد پیران پارسا  
روزی تفقدی کن و دشمنوار  
دلبر که در کف او موم است نما خارا  
باد و ستان مردت با دشمنان یارا  
کاین کیمیا می هستی قارون کند کارا  
که تو نمی پسندی تفسیر کن قضا را  
ای شیخ پاکه من معذور دارا

دل سیر و در دستم صاحب دلان خدا را  
کشتی شکستگانیم ای باد شتر طاب را  
در حلقه کل مل خوش خواند ووش بل  
ده و زهر کردون افسانه است افسون  
ایمه سکن در جام بسم است بیکر  
که مطرب بیفان این پارسا سخن خواند  
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
سرکش شو که چون شمع از غیرت بسوزد  
آسایش دیتی تفسیرین حرفت  
هنکام تنگه ستی در عیش کوش ستی  
در کوی کیمیا ما را کند ز یاد  
حافظ بخود پیوشید این خرقة می آلود



دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
 در خرابات نغان با نیر همدستان شومیم  
 ما میدان دلسوی کعبه چون آیم چون  
 بادل شکینت آیا بیج در کیر دبی  
 مرغ دل اصد جمعیت ما مرقا بود  
 عقل گرداند کول در بند لفرش چون شو  
 باد برف تو آمد شد جهان برین سیاه  
 روی خست آتی از لطف ما کشف کرد  
 تیر آه ما ز کردون بگذرد جان نیر

صیت یاران طریقت ازین سیر ما  
 کاخچین رفتت در روزانل تقدیر ما  
 رو بسوی خانه خمار وار دسیر ما  
 آه آت شبار و سوزنا که شبگیر ما  
 زلف بکشادی با زار دست پنجر ما  
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما  
 نیست از سودای لفت پیش از تو قیر ما  
 زان سبب جز لطف مغربی نیست ما  
 رحم کن بجان خود پیر کن از تیر ما

بر در میخانه خواهیم گشت چون جامه مضم  
 چون خراباتی شده آن یار طریقت پیر ما

رونق عهد شباب است در کستان ما  
 ای صبا که بجز انا جان سپن با زری  
 میرسد شوره کن بل خوش الحان ما  
 خدمت ما برسان شو کل در حان ما  
 خاک و ب در میخانه گنم مرقان ما  
 که هم بزد که کیسوی مشک فشان ما  
 در سر لفت ندانم که چه سوداوار



<p> یار مردان ضاباش که در کشتی نوح  ترسم آن قوم که در دگشان میخند  هر که را خواب که آخر بدستی خاک است  نشومی اقف بکینقظه سرازو  برواز خانه گردون بدر ومان <sup>مطلب</sup>  ماه کغانی من سندن مصران <sup>شده</sup>  ملک آزادی و کج قناعت کجی است  </p>	<p> هست خاکی که آبی سخر و طوفان  در سر کار خرابات کنند ایام را  کوچه حاجت که بر افلاک گویان را  که تو کشته شوی در آن مکان را  کاین سیه کاسه در آخر بکش همانرا  وقت آنست که بد رو کنی زندان را  که بشمشیر میسر نشود سلطانرا  </p>
---	--

حافظ می خورد زندی کن خوش باش



دا و تزویر کن چون کران را

<p> شب از مطرب دل خوش بادوی را  چنان جان من سوزش اثر کرد  حریفی به مرا ساقی که هر شب  چو شو قم دید در عسری فرود  حاک الله عن شر النوب  رماندی مرا از شسته  </p>	<p> شیدم ناله جانسوزنی را  که بی وقت ندیدم هیچ شی را  ز زلف و رخ نمودی سوس را  بگفتم ساقی فرخنده پی را  جزاک الله فی الدارین خیر  چو پیودی پیلای جام می را  </p>
---	--



چونچو دگشت حافظ کی شمارہ بیک جو ملک کا دس وکی را

صبا بلطف بگو آن غزال عنارا  
کہ سر بکوه و بیابان تو داده مارا

شکر فروش کہ عمرش راز باد چہ را	تفقہی نکتہ طوطی شکر خارا
غور حسن اجازت مکرند او اکل	کہ پر ششی نکتہ عنایب سید را
بحس خلق تو ان کرد صید اہل نظر	بہ بند و دام نکیر نہ مرغ دانارا
بشکر صحبت اجاب شہنامی نخت	بیاد آ رعن سریان شہر و صحارا
چو با جیب شینی بادہ پیائے	بیاد آر محبتان باد پیارا
ندانم از چہ سبب یک آشنائی نیست	سہی قدان سہ چشمہ پیارا
جز اینقدر نتوان گفت در حال توب	کہ خال مہر و وفا نیست بی نیارا

در آسمان چہ عجب کرد کفہ حافظ  
سواع زہرہ بر قص آور و سیارا

صلاح کار کجا دمن خراب کجا	ببین تفاوت ازہ کجاست تیا کجا
چہ نسبت برندی صلاح و تقوی	سواع و عطف کجا نغمہ رباب کجا
دلم ز صومعہ گرفت خرقة ساکس	کجاست دیر معان و شراب کجا



خود آن کرشمه کجا افتد آن کجا	بشد ز باد خوش یاد روز کا وصال
کجا همی روی آیدن بدین شب کجا	بین سبب ز سخندان که چادره است
چو غم مرده کجاست شمع آفتاب کجا	ز روی دولت دشمنان چه دریا
کجا رویم بفس ما ازین جناب کجا	چو کحل بینش ما خاک استمان شبان

قرار و خواب حافظ طمع مدار آید و  
قرار صیقلیت صبوی که او خواب کجا

تا بنگری صفای می لعل نام را	صوفی بیا که آنه صافست جام را
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را	راز درون کرده زندان مست پیر را
کاینجا همیشه باد بدست جام را	عناشکار کس نشود دام بازی را
کاین دل نهاد در کف عشقت ز نام را	من آن زبان طمع سیریم ز نام را
ای خواجه باز من تبرحم غلام را	ما را بر استان تو بس حق مبحث را
آدم بهشت ز روضه دار السلام را	در عیش نقد گوش که چون آنخورد نام را
یعنی طمع مدار فصل اول دوام را	در بزم عیش کیه وقع در کش و بر را
پیرانه سر کن شوش تنگ نام را	ایدل شب بابت بچندی کلی نام را
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را	حافظ مرید جام می است ای صبا بود



ما بفریم تو دانی دل غم برود ما	سخت بتا بجایم برداشخور ما
از نثار مژه چون لعل تو در کویم	قاصدی کو بسلامی بسازد بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا هست بر آید	که دعا با تو قرین با دخت لایا در ما
فلک آوره سحر کندم میدانی	رشک می آیدش از صحبت جان در ما
که همه خلق جهان بر من تو حیف خیزند	بکش از همه انصاف ستم داورا
بست که همه عالم بسمم خورشیدند	نموان برده هوای تو برون ز سر ما
در دمندیم خبر میداد از سود و رون	دین خشک و آب نشن و چشم تر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم	ای خوش آرزو که آید بسلامت ما

هر که گوید که کجارت خدا را حافظ	کو بزودی سفر کرد در رفت از بر ما
---------------------------------	----------------------------------

هنکام نو بهار گل از بوستان جدا	یار بباد چو کس از بوستان جدا
لیل نباله و چمن آید بوقت صبح	از وصل گل همی شود اندر خزان جدا
دنیاست باغ کمنه و آن چو زکند	هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
بسیار خفته اند درین خاک سمن	شاه عروس هر یکی از گلخان جدا
هشدار یاری بر سر از ادکان	تنها بگو خفته اند از جمعشان جدا



افسوس کلین حیات جهان را یگان گشت  
افسوس دیگر این که شود زین جان

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون  
از بهر وصل دست شود از خاین

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب آفتاب
دست ماه و مهر بر بند سخن	ماه بی مهرم چو بر بند نقاب
از خیالم باز شناسی که	کرد را غوشش بنیم خواب
هر که را ز دیده باران بینی اشک	زیر و آن باده دارد چن حساب
خون دل بر جام دیدم از شرک	آبرو بر باد و ادم از شراب
شاهان مشهور و دشمنان از کسب	خافقه معمور و درویشان ب
از برای باده میبازون	مقرب را حجب حساب

حافظا و عطا و نصیحت کو مکن  
ترک ترکان خست بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم آ	که آمدنا که مان دلدارم شب
چو دیدم روی خویش سجده کردم	بسم الله نکو کردارم شب
هنال عیشم از وصلش بر آورد	ز بخت خویش بر خود دارم آ



بر آن عزمم که که خود میرود	که سر پیش از طبق بردارم شب
که نقش انا الحق بر زمین سخن	چو منصور ارکشی بردارم شب
برات لیلة القدری بستم	رسید از طالع بیدارم شب
تو صاحب نعمت سی من تحتم	ز کواچه حسن ده حق دارم شب

همی ترسم که حافظ محو کرد  
چه شورست اینک در سر دارم شب

ز وصل باغ تو یا برین رضوان	ز تاب سحر تو دار دشر از رخ تاب
بحسن عارض قد تو برده اندپناه	بهشت کو تو در طوبی لهم حسن تاب
بها شرح جمال تو داده در فصل	بهشت ذکر جلیل تو کرده هر تاب
لب و دهان ترا ای با حقونک	که هست بر جگرش سینه گتاب
مرا به در لب شد لقمین که بر لعل	پدید میشود از آفتاب عتاب
بسوخت این دل با و بجام دل رسید	دام اگر بر سید زنجبختی خوانا
کمان مبر که بدو تو عاشقان شنید	خبر نداری از احوال از آن تاب

همی که عمر به پیوده بگذرد حافظ  
بوصل کوش عوسر عزیز او پیا



مید صبح کله بسته سحاب  
میچ کد ژاله بر رخ لاله  
می وز دو چمن نسیم بهشت  
تخت زرین ز دست گل بچمن  
در چنین موسم عجب باشد  
ز اهدای نبوش رندان  
در میخانه بسته اند که  
کر نشان زاب زندگی جوئی  
بر رخ ساقی پری پیکر

الصبح الصبح یا صبحا  
المدام المدام یا اجباب  
خوش نبوشید و ایامی تاب  
راح چون لعل آتشین در یاب  
که به بند نسیم که به شتاب  
فاتقوا الله یا اولی اللباب  
افتح یا مفتوح الابواب  
می نوشین بجو با یک تاب  
موسم کل نبوش با ده تاب



حافظا غنم مخور که شاه بخت  
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

دل سرا پرده محبت است  
من که سرد در نیارم بدو کون  
بی خیالش مباد منظر چشم  
دور مجنون گذشت و نوبت است



دیده آینه دار طلعت است  
که در نم زیر بار منت است  
زانکه این گوشه خاص است  
هر که اینچ روز نوبت است



<p>کر من آلوده دانستم عجب هر کل نو که شد چمن آراست تو دطوبی و ما وقامت یار من که باشم در آن جرم که صبا</p>	<p>بمده عالم کو اوه عصمت اوست اثر زنگ و بوی صحبت اوست فکر هر کس بقدر همت اوست پرده دار حسرم حرمت اوست</p>
--	---

	<p>فقر ظاهر بین که حافظ را سینه کنجینه محبت اوست</p>	
---	--	---

<p>صبا اگر کذری افتد بکشور بجان او که بشکرا نه جان افشام دل صنوبریم سپنجو بید لرزان و گر چنانچه در آن حضرت نباشد با اگر چه دوست بختی نینج و مارا من که او تمنای وصل او هیبتا</p>	<p>بیار نفی از کیسوی معنبر دوست اگر کیسوی من آری سپوی از بر دوست ز حضرت قدو بجوی حق بن صنوبر برای دیده بیا و غبار از دوست بعالمی نغوشیم موئی از سر دوست مگر بخواب سپنم حال منظر دوست</p>
--	--

	<p>چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد چه هست حافظ سگین غلام جا کرد</p>	
---	---	---

<p>که هر چه بر سر ما میرود اراد سیر ارادت باستان حضرت دوست</p>
--



زبان ناطقه در صفح اول است  
 نظیر دوست ندیمم اگر چه از من  
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح ده  
 مگر توشانه زدی زلف غیر افشان  
 رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت  
 نثار روی تو هر برک کل در چمن است

چه جای کلکت دیده بان سین است  
 نهادم آینهها در مقابل رخ دوست  
 که چون شکنج در قفای غنچه تو  
 که باد غایب ساکت خاک غنچه تو  
 چرا که حال کجور قفای فال است  
 فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب است

نه این مان دل حافظ در آتش طلب است

که داغدار ازل همچو لاله خود روست

آن پیک نامور که رسیده از دیار دوست  
 خوش میهد نشان جلال و جانان  
 جان دوش برزده و خجلت بهمیرم  
 سیر سپهر دور و قمر را چه آستین یار

آورد حرز جان خط مشکبار دوست  
 خوش میکند حکایت عز و وقار دوست  
 زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست  
 در گردش اندر بخت بسیار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم ندیده با



منت خدایا که نیم شرمسار دوست

خیال وی تو در هر طریق بهره ما



نسیم موی تو پیوند جان آن گه است



<p>جمال و پهره تو حجت مویست          فلان ز گوشه نشینان خاک در کما          گناه بخت پریشان دست کویست          هزار یوسف مصری فداوه در چاه          همیشه در نظر خاطر مرفه است</p>	<p>بر عینم در عینا که منع عشق کنند          بحاجب در خلوت سراسی خاص کج          اگر بزللف دراز تو دست بازسد          بین که سبب زرخدان او چه سیکو          بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است</p>
--	---

	<p>اگر چو سائلی حافظ درمی زند کمشا          که سالها که شتاق روی حین است</p>	
---	--	---

<p>روی به پیکر او سیر ندیدیم و رفت          در پیش سوره اخلاص دیدیم و رفت          بار بر بست و بگردش رسیدیم و رفت          ما سر خوشی ز خطش نکشیدیم و رفت          ما بامیدی از خویش دیدیم و رفت          دیدی کسی که چنان عشوه دیدیم و رفت</p>	<p>شرفی از لب سخن شنیدیم و رفت          بسکه ما فاتح و حزمیانی خواندم          کوئی از صحبت ما بسکه به تنگ آمد بود          سر زومان خطم گفت یکس تا زوم          گفت از خود بیدهر که وصلم طلبد          عشوه میداد که از کوی امانت دیدیم</p>
--	--

	<p>همچو حافظ همه شب ناله فغان کردیم          کای درینا بود عشق ز دیدیم و رفت</p>	
---	--	---



باغ مرا چه جت سرو و صنوبر است  
 ای نازنین پسر تو چه مذہب گرفته  
 چون نقش غم زد و در بوی شراخو  
 از استان پیرمغان سرچشم  
 دی وعده داد و سلم و در سر شربت  
 ما آبروی فقر و قناعت نمی برم

شمشاد سایه پرور من از که کمتر است  
 کتبخان حلاله ترا ز شیر مادر است  
 تشخیص کرده ایم مدا و امقرا  
 دولت درین سر او کشائین در است  
 امر و زما چه کوید و بارش چه در است  
 با باد شه بکوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ بنایست ملکات تو  
 کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

دل دو نیم شد و دلبر بلامت بر خاست  
 که شنید یکدیگر درین زبم ز می خوش است  
 در چین باد بهاری کنار گل و سرو  
 شمع کرزان لبخندان بان لانی زد  
 پیش قمار تو پا بر گرفت از خجالت  
 مست بکشدستی از جلوتان ملکوت  
 حافظ این سرقه بیدار مگر جان

گفت با ما نشین که تو سلا بر خاست  
 که نه در آخر صحبت بند است بر خاست  
 بهواداری آن عارض و قامت بر خاست  
 پیش عشاق تو شبها بفرمانت بر خاست  
 سرو سرش که بنوازند و قامت بر خاست  
 تماشای تو آشوب قیامت بر خاست  
 کاتش از خرمن سالوس و کرم است بر خاست



روزه یکوشد و عید آمد و لبا بر خاست	می بخیانه بخوش آمد میباید خواست
نوبت زهد فروشان آنجا بگذشت	وقت شادی و طرب کردن زمان خاست
باده نوشی که دروشیج ریائی نبود	بستر ز زهد فروشی که در و رو ریاست
مانه مردان یایم و حریفان نفاق	آنکه او عالم سرست بنیال کاست
فرض ایند بگذاریم و کس بدیم	و آنچه گویند روایت بگویم رواست
این عیبت کرین عیب خلل خواهد بود	در بود عیب چه شد مرم عیب حجاب
چه بود که من تو چند قبح باده خویم	باده از خون زن است از خون شبان



حافظ از عشق خط و خال تو سر روان



همچو پر کار و دل نقطه دل با بر خاست

غمش تا در دلم ما و اگر گزفته است	سرم چون لعل او سودا گرفته است
لب چون آتش آب حیات است	از آن آب آتشی در ما گرفته است
زور یابی دو چشم کوه اشک است	جهان در لؤلؤ و لالا گرفته است
شام عاشق بیالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفته است
همای همیت عمریت کز جان	هوای آن متد بالا گرفته است
نسیم صبح عنبر بوست امروز	مگر بایرم ره صحیح گرفته است



چو مادر سایه الطاف اوستم چرا او سایه از ما و اگر زفته است

حدیث حافظ از سمن

بوصفت تو مالا گرفته است

ببین که در طلبت حال مردمان چیست  
ز جام غنیمت می لعلی که میخورم چیست  
سخن بگو که کلامت لطیف مسرور است  
شکبچه طره لیلی مقام محبت است  
که رنج خاطر از جوهر گردون است  
کنار دیده من، سچو رود چون  
بخت یار که از اختیار بیرون است  
اگر طایع کس در عالم با یون است

ز که میردم چشم نشسته در خون است  
بیاد لعل لب چشم مست میگونست  
دل من بچو که قدت همچو سرو دلجوی است  
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است  
ز دور باده جان رحیمی اسان است  
از آن زمان که ز دستم برفت یار زین  
چگونه شاد شود اندرون غم میکنم  
ز مشرق سر کوی آفتاب طلبت تو



ز بنجودی طلب با می کند حافظ



چو فلسی که طلبکار کج فارون است

دعای پیر معان در صبحگاه من است  
قرار سنده خورشید تکیه گاه من است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است  
از آن زمان که بر آن آستان دم است



<p>             رسیدن از دولت رسم راه است              نوای من سحر آه عذر خواه است              که خاک گوشه غلظت کلاه جاه است              که ای خاک در دوست پادشاه است              که ذل جور و جفای تو عذر خواه <sup>منست</sup>              جز این خیال ندارم خدا گواه <sup>منست</sup> </p>	<p>             که بر تیغ اجل خمیر بر بزم در نه              کرم ترانه چنگ و صبر و صیقل              کلاه دولت خسر و چشم من باید              ز پادشاه و که افراستم بگماشته              مرا که ای تو بودن ز سلطنت خوشتر              غرض ز مسجد و میخانه ام وصال است           </p>
--	--

کناه اگر چه نبود آیت سار ما حافظ  
 تو در طریق ادب گوشه کو کناه <sup>منست</sup>

<p>             بکش بغمزه که انیس سرخی خورشید است              شبان تیره راهم قناری است              بخیر گوش که خیرت بر خورشید است              که کبچ عافیت در سرخی خورشید است              مکن که این گل خود در بری خورشید است              که نامهاش زنده قناری خورشید است              هنوز بر سر عهد و وفا خورشید است           </p>	<p>             بهام زلف تو دل استبلائی شستن است              بجانب ای بت شیرین من همچون شمع              کرت ز دست بر آید مراد خاطر ما              مرو بخانه ارباب بمرودت دهر              چو رامی عشق زدی با تو کفتم بی بلبل              بشک چین و چکل نیست حسن کل محتاج              بسوخت عافیت و در شرط عشق جانبا           </p>
--	---



بگوی یکیده هر سالگی که ره داشت  
 بر آستانه میخانه هر که باقیست  
 فرش آن نظر که لب جام و درومی  
 زمانه فرزند می داد بجز کسی  
 ولم ز کس ساقی امان نخوست بجان  
 هر آنکه رازد و عالم ز خط ساغر  
 ز جور که کب طالعی کمان چشم  
 در ای طاعت دیوانگان ز مطلب

ورد در زون اندیشه رتبه داشت  
 ز فیض جام می اسرار خانقاه داشت  
 بهال یکیشبه ماه چارده داشت  
 که سر سراز می عالم درین کلاه داشت  
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه داشت  
 رموز جام بسم نقش خاک را داشت  
 چنان کریت که خورد دیده داشت  
 که شیخ مذہب با عاقلی کنه داشت

حدیث حافظ و ساغر شیدان  
 چه جای محبت و شمع پادشاه

حال دل با کف دست نم هوست  
 طمع خام بین که قصه فاش  
 شب قدر چنین عزیز و شریف  
 ده که در دانه چنین نازک  
 اسی صبا اشکم به دو فرمای

خبر دل شنفتم هوست  
 از رقیب بان نفتم هوست  
 با تو تار و زلفتم هوست  
 در شب تار سفتم هوست  
 که سحر که شکفتم هوست



از برای شرف بنوک مره خاک راه نور فتنم هوس است

بیمجو حافظا بر غنم مدعیان  
شعر رندانه گفتنم هوس است

زخم زلف تو دم کفر و دین است	ز کارستان او یکتیمه است
جمال تو بجز حسن است لیکن	حدیث غمزه ات بحر بین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان بد	که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین با	که در عاشق کشتی سحر آفرین است
مشو ای جان ز کید زلفش	که دل بر دو کون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظا  
مدش مستی و رندی ازین است

خلوت گزیده اشما شایسته است	چون کوی دوست است بجز آنچه حقیقت
ای عاشق که احوال بر روح بخش یا	میدانند و طیفه تقاضا چه حقیقت
جام جهان نمانست ضمیر سیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا چه حقیقت
ارباب حقیقتیم و زبان سوانت	در حضرت کریم تقاضا چه حقیقت
آن شد که با زنت ملاح برد	کو هر چو دست داد بد ریایچه حقیقت



ای پادشاه حسن خدای بسویم	باری سوال کن که در آنچه حاجت
جانا بجا حتی که ترا هست با خدای	آخردمی پرس که ما را چه حاجت

حافظ تو ختم کن که مهر خود عیان شود

بادعی نزاع و محابا چه حاجت است

بیا که قصر امل سخت است بنیاد آ	بیار باوه که بنیاد عمر بر باد آ
غلام مهت آنم که زیر چرخ کبود	زهر چه نک تعلق پذیر و آزاد است
نصیحی گنمت یاد گیر دور عمل آر	که این حدیث زیر طریقتیم یاد است
غم جهان مخور و پند من بس از یاد	که این لطیفه لغز نم ز رهبری یاد است
موجودستی عهد از جهان است بنیاد	که این عجزه عروس هزار امان یاد است
رضا باوه بده درین کره بکشاکش	که بر من تو در اختیار سیاه بکشاکش
نشان مهر و وفایت در برم کل	نبان بلبل مسکین که جای فریاد است
چه گوئمت که بینایه دوش است خرا	سروش عالم غنیم چه پدر و داد است
که ای بلند نظر شاه باز سره نشین	نیشمن تو نه این کج محنت یاد است
تراز کنگره عرش میزند صفیر	ندانت که درین دانه چه افتاد است
حسد چه پیری ای است نظم حافظ	قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است



ای غائب از نظر بنخدا ای پاست  
 تا دهن گفتن نکشم زیر پای خاک  
 خونم بریزد از غم بجزم خلاص کن  
 خواهم که پیش من میرست ای بنویفا  
 سدجوی آب بسته ام از دیده کنا  
 خواب ابروان بنها سحر کس

جانم بسختی و بدل دوستدارت  
 باور کن که دست زد آن بشارت  
 منت پذیر غمسنه رخسار کند آرت  
 بیمار باز پرس که در انتظارت  
 بر روی تخنم مهر که در دل بشارت  
 دست دعا بر آرم در کون آرت



حافظ شراب شاه در برنده وضع  
 فی الجمله میکنی دفر و میکند آرت



چو لطف بود که ناکاه شجر و ظلمت  
 بنوک خامه رستم کرده سلام مرا  
 فکونیم از من سبیل بسو کردی باد  
 دلم مقیم در دست حرمش میدار  
 روان تشنه ما را بجزعه دریا  
 ز حال بادلت آگه شود مگر وقتی  
 بیا که تا سر لغت قرار خواهم کرد

حقوق خدمت با عرض کرد برت  
 که کارخانه دوران بسا دبی قیمت  
 که در حساب دسهونیت ظلمت  
 بشکر آنکه خدا داشته است محتر  
 چو میدهند زلال خضر بجامت  
 که لاله بردم از خاک گشت گمان  
 که که سرم برود بر اندام از قد



صبا ز روی تو با هر کلی حدیثی کرد  
رقیب کی ره غماز داد در دست

کسین که ست تو خوش نیز میری فط  
مکن که کرد بر آید ز شهره عدت

حسن با اتفاق ملاحظت جهان گرفت	آری با اتفاق جهان تیوان گرفت
آنروز عشق ساغر می خرم منم دخت	کاشش عکس عارض ساقی دوران گرفت
زین آتش نرفته که در سینه نیست	خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت
می ده که هر که آتش کار جهان بیست	از غم سبک آمد و در لگن گرفت
بر بر کل ز خون شقایق نوشته اند	جان کس که سخته شد می جان غوان گرفت
خواهم شدن بجوی جهان استین	زین فتنها که دامن آن خزان گرفت
فرصت مگر که فتنه چو در عالم اوقتا	عارف بجام می دو از غم کز آن گرفت

حافظ چو اب لطف ز نظم تو میچسبم  
حاسد چه کونه نکته تواند بر آن گرفت

آن ترک پریمپره که دوش از بر داشت	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف باینست که از دیده هما رفت
دور از رخ تو دمدم از گوشه چشم	سیلاب سرشک آمد و طوفان ببار رفت



آن که از سوز جگر سر گرفت	بر شمع زلفت از کد ز آتش دل سوز
در سعی چه کوشیم که از مرده صفا	احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا
در درو بماندیم چو از دست دوار	از پانی قنادیم چو آمد شب هجران
بهیسات که در دوتوز قانون سفار	وی گفت طبیب از حسرت چو آ
عمریت که عمر مہمہ در کار دمار	دل گفت و صالح دعا باز توان

ای دست پر سیدین حافظ قدیمی  
زان پیش که گویند که از دوار گرفتار

ساقی کجاست که سبب این طاریت	خوشتر ز عیش و صحبت بلغ و بها و سیت
غمخوار خویش باش غم روزگار	پیوند عمر بسته بموئیت هوشدار
کس را وقوف نیست که انجام کار	هر وقت خوش که دست در مغنم شما
جز طرف جو ببار و خمی شکواریت	معنی آب زندگی و روضه ارم
ما دل بشوہ کہ ہم اختیار چیت	مستور دست هر دو چو از یک قبیلند
معنی عفو رحمت پروردگاریت	سهو و خطای بنده چو کی نذر اعتبار
ای مدعی نزاع تو بار پاره داریت	راز درون پرده زندان چو پرس
تا در میانہ خواسته کرد کاریت	زاهد شراب کو شر و حافظ پایا که خوا



درین زمانه قیمتی که خالی از خلقت است  
جریده رود که گذرگاه عاقبت است  
نه من ز سحلی در جهان ملولم و بس  
بگیر طره مریه طلعتی و قصه مخوان  
بچشم عقل بین در جهان پر آشوب  
دل امید فراوان ز وصل روی دوست

صراحی می ناب و سفینه نعل است  
پیاله کبر که عسر عزیز بی بل است  
ملالت علمایم ز علم بی عمل است  
که سعد و نحس ز تاثیر زهره ز صل است  
جهان و کار جهان ثبات بحال است  
ولی اجل بره عسر زهرن اول است

بسیج دور نغمه آهنگ دیانت بهیشت  
چنین که حافظ است با دوه از دل

ای بهر مهابا بس با میفرستمت  
هر صبح و شام قافله از دعای سیر  
در راه عشق مرحله قرب و بعیدت  
در روی خود تفریح صنع حن آمدن  
تا شکر غمت بکنند لاک دل خراب  
هر دم غمی فرست مرا و بگویند  
تا سطران ز شوق منت آگونی دهند

بنگر که از کجای کجا میفرستمت  
در خدمت شمال و مهابا میفرستمت  
می نمیت عیان دعا میفرستمت  
کاسینه خدای نما میفرستمت  
جان عزیز خود بنفدا میفرستمت  
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت  
قول نعل بساز و نوا میفرستمت



حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیرتست | تعجیل کن که هست و قبا سیرتست

ای شاه قدسی که گشت بند نقابت  
دی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

درویش نپیری و ترسم که نباشد	اندیش آفرینش سپروای ثوابت
راه دل عشاق زوان چشم خماری	پید است ازین شیوه گه بست شراب
یتری که زدی بر دلم از غمزه خطارت	تا باز چه اندیشه کند رای صواب
هر ناله و دست بر یاد که کردم نشیزی	پید است سخارا که بلند است جنت
دور است سر آربین با دیده به شدار	تا غول بیابان نفرید بسرت
ای قصر دل افروز که متر که انسی	یار ب مکناد آفت ایام خراب

حافظ نه غلامی است که از خواجگه بریزد	لطفی کن و باز که حسرت از منم عتبات
--------------------------------------	------------------------------------

یار بسی سبسی ساز که یارم سلامت	باز آید و بر بازم از چنگ سلامت
خاک ره آن یار سفر کرد و بیارید	تا چشم جهان بین کنش جای است
فریاد که از ششمتم راه بستند	آن خال خط زلف رخ و عارضت
ماشاکه من از جور و جفای تو بنالم	بیدا و لطیفان به لطفت و کرمت



فردا که شوم خال چه سود شکست  
 کاین طائفه از کشته ستانده عزت  
 برمی شکند گوشه محراب است  
 مابا تو ذاریم سخن خیر و سلامت

امروز که در دست تو ام مرتضی کن  
 درویش مکن ناله ز شمشیر اجبا  
 در خرقه زن آتش که خم بر روی ساقی  
 ای آنکه بقبر یرو بیانم زنی از عشق



کو تیکند بخت سر زلف تو حافظ  
 پیوسته شد این سلسله تار و زرقیا



دیگر دلم رسیده و شیدست الفیاض  
 ایندم لعب نرم در دو بلایا الفیاض  
 افتاده در ملامت سوسو الفیاض  
 حیران کوی او شده رسو الفیاض

بازم هوامی آن گل عناست الفیاض  
 آن دل که کج فکستی بر کزید بود  
 عارف که غرق بود بناموس ننگ نام  
 صوفی که جام صاف دما دم میکشد



از جان راز حافظ و سر تکمان عشق  
 فریاد شور و دلوله بر خاست الفیاض



خبری نین دل انکار نمیرسد هیچ  
 که ازین دل شده آن یار نمیرسد هیچ  
 گفت که گاه ترا یار نمیرسد هیچ

از من دل شده و لدا نمیرسد هیچ  
 جانم از فرقت رویش لب آب مصدا  
 دوش در خواب چو من مافوخ اویم



<p>چو طبیبی است که بیمار نمیرسد چ          گفت چون است ترا یا نمیرسد چ          خفته می بینم و بیدار نمیرسد چ</p>	<p>او طبیب من من خسته پمارش          دی طبیبی برم آمد و احوالم دید          گفتش سبخت من طالع شوریدهن</p>
---	---

<p>ای طبیب ازلی یک نظری کن مارا          حافظا سوخت را یا نمیرسد چ</p>	
--	--

<p>چرا که بر سر خوبان عالمی چون باج          سواد زلف تو آری که تر ظلمت داج          قد تو سر و میان تو موسوی که در باج          که از تو در دل من نمیرسد بطلاج          بچین زلف تو چین دهند داود باج          لب چو قد تو برد از نبات سحر روح          دل ضعیف که هست او بنانکی جز باج</p>	<p>سزد که از همه لبس ان ستانی باج          بیاض روی تو روشن چو عارض شمشید          لب تو خضر و بان تو آسجیوان است          ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم          دو چشم شوخ تو بر هم زومی خطا و متن          دهان تنگ تو داده یاب خضر بقبا          چو همی شکنی جان من ز سنکله</p>
--	--

<p>فاده در دل حافظه های چون تو شهی          کمینه بنده خاک در تو بودی کاخ</p>	
---	--

<p>اگر مذهب تو خون عاشق است باج          صلاح ما همه آن است کان تر صلاح</p>	
---	--



سواد موسی تو تفسیر جاعل الظلمات	بیاض روی تو بقیان خالق الاصباح
ز چکن لعل کندت کسی نیفت خلاص	نه از کجانیست ابرو و تیر غمزه سنج
ز دیده ام شده صد چه در کنار رو	که خود شتابنا کند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی ما را از دست قوت سراج
نه اول لبش بونه بعلندیس	نیافت کام دل من از و بصدیح
بیا که خون دل خوشی تن بحل کردم	اگر بپذیرد تو خون عاشق سست سراج
صلاح توبه و تقوی نه ما مجرب است	ز رند عاشق و مجنون کنی سنج اصلاح

دعای جان تو در روزبان مافطاباد

دام تا که بود کردش مسا و صباح

دل من در هوای روی نسرخ	بود آشتی همچون موسی نسرخ
بجز نهند وی لغزش هیچکس نیست	که بر خوردار شد از روی نسرخ
سیاه نیک سخت است آنکه دایم	بود بسی از و همزانی نسرخ
شود چون بید لرزان و آرزو	اگر بسیند قد و لجمی نسرخ
اگر میل دل هر کس بجانبیت	بود میل دل من سوی نسرخ
دو تا شد قائم هم چون کمانی	ز غم چو پسته چون ابروی نسرخ



۳۳  
به ساقی شراب ارغوانی بیاید ز کس جادوی سرخ

غلام خاطر انم که باشد

چو حافظ جاگزینت کرد فرخ

سلطانی جسم مدام دارد

در می کده جو که جام دارد

کاین رشته او نظام دارد

تا یار سر که ام دارد

در دور کس یکم کام دارد

لعلت لمکی تمام دارد

از چشم خویش تو دام دارد

ور دیت که صبح و شام دارد

آنکس که بدست جام دارد

آبی که خضر حیات از وی

سر رشته و چشم جام بگذرد

ماوی وز هدان تقوی

بیرون ز لب تو ساقیانیت

بر سینه ریش و رود مندان

ز کس همه شیوهایستی

ذکر رخ و زلف تو دلم را

در چاه ذقن چو حافظ ایجان

حسن تو در صد غلام دارد

یا باز آید و با وصل تواری بکند

بخورد غونی و در سینه شایر کند

طائر دولت اگر باز کند از می بکند

دیده را دست که دروگر که چرخ کند



گو که بیکه ز بزم طربش غم نروده  
 شهر خالیست ز عشاق مگر کز طربی  
 کس نیار و بر او نوم زدن قصه یا  
 یاد فایانجسر وصل تو با مگر کز قریب  
 دوش گفتیم بکنده لعل لبش چاره دل

جرعه در کشد و دفع خاری بکنند  
 دوستی از غیب برون آید کاری بکنند  
 گرش با و صبا گوش کز آری بکنند  
 بازی چرخ ازین یکدسته کاری بکنند  
 با لطف غیب نژاد او که آری بکنند

حافظا که نروی از در او هم وزی  
 کدزی بر سر ت از گوشه کنار می بکنند

کرمی فروش حاجت زندان و اکنند  
 مارا که در عشق و بلای خار هست  
 حقا که در زمان بر سه شوده امان  
 که رنج پشت آید و کر راجت حکیم  
 در کارخانه که ره علم و عقل نیست  
 مطرب بساز خود که کس بی چل نمرد  
 ساقی سجام عدل به بادده که ادا  
 جان رفت در سر می خمار غصه خست

ایزد کنه بخت و دفع بلا کند  
 یا وصل دوست یامی صافی دو اکنند  
 که سالکی لعبه امانت وفا کند  
 نسبت مکن بغیب که انبیا خدا کند  
 و هم ضعیف در امی فضولی چر کند  
 و اکنونه این تراز سر آید خطا کند  
 غیرت نیار و در که جهان پر بلا کند  
 عیسی دمی کجاست که امتیای کند



ساقی اندر قدح سبب بازمی کلکونکرد  
 این قدح پرشس مرا جمله سکیارید  
 و اگر آزامی برین برابرسیدم  
 تو میندار که در غم درین زمان  
 آنچه در سینه موج منش دل خوا  
 روز اول که پستاد سپردن بار

در می گفته دیرینه ما نسیمون کرد  
 این می این باره را پاک خود پیرن کرد  
 بمن دل شده خسته سید اقرون کرد  
 بت شکنین دل ما خون جاگ اکنون کرد  
 خاک عشق است که با خون کرم چون کرد  
 و اگر آزاخره آدمخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبش سخنو کرد  
 چشم جادوی تو اش بازو که افسو کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
 خوشش با دانه سیم صبح کا می  
 نقاب گل کشید از زلف سبیل  
 من از یکجا سخنان سرگزینم  
 زهر سو بلبل سبیل در افغان  
 و فایز خواجگان شهر بن  
 علامت همت آن نازنینم

که عشق کل بسا ایدی چها کرد  
 که در دشت شب نینان راد او کرد  
 اگر نبد قبای غنچه و اگر د  
 که با من هر چه کردان آشنا کرد  
 تنغم در میان باد صبا کرد  
 کمال دین و دولت بو الوفا کرد  
 که کار خیسری روی ری کرد



بشارت بزنجوی می فروشان  
که حافظ توبه از زهد و ریاء کرد

رو بر شش نهادم برین کز نکرد  
صد لطف چشم دایم و یک نظر نکرد

سپل سرشک با پیش کین بد نبرد  
در سنگ خا رقطه باران اش نکرد  
میخواستم که پیشش اندر قدم چو شمع  
او خود کز زمین چو نسیم سخن نکرد  
جانا که ام سنگ دل بی کفایت  
کو پیش ز نسیم تیغ چو جازا سپر نکرد  
یارب تو آن جان دلاور رخا بدار  
کز تیر آه گوشه نشینان جدا نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسا کوشش  
نشیند کس که از سر غیبت بزنگرد

چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد  
نفس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد  
صبا کجاست که این جان کوه چو گل  
فدای کیمت کیسوی یار خواهم کرد  
چو شمع صبح دم شد ز مهر اور روشن  
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد  
بهرزه بی می معشوق عمر میکزد  
بطالم پس از امر و ز کار خواهم کرد  
هر آبروی که اندوخته ز دانش و دین  
نثار خاک ره آن نثار خواهم کرد  
بیاد چشم تو خود در سرب است  
بنای عهدتیم ستوار خواهم کرد



نفاق و زرق بجهت صدا دل فضا  
طریق زندگی عشق اختیار ختم کرد



دیدمی ایدل که غم یار در کار چه کرد  
چون بشد لبر و پایار و فادار چه کرد



ده که با غم من مجنون ل انکار چه کرد  
طلوع بی شفقت مین درین کار چه کرد  
دی ازان مست که با مردم بشیار چه کرد  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
کس ندانست که در گردش پیکار چه کرد

برقی از پرده لیلی بر خورشید سحر  
اشک من تک شفق تایت نیمه می بار  
آه ازان نکس جادو که بازی انگیزت  
سایقا جام میم ده که کار زنده غیب  
آنکه نقش ز داین دایره میسما

برق عشق آتش غم در دل حافظ زدوست  
یار دیرینه ببینید که یایار چه کرد

که خاک سیکه کحل بصر توانی کرد  
کزین ترا غم از دل بر توانی کرد  
کزین عمل کنی خاک زر توانی کرد  
که سود با کنی از این سفر توانی کرد  
که خدشش چه نسیم ز توانی کرد

بسر جام بسم آنکه نظر توانی کرد  
بباید می مطرب بزیر چرخ کبوه  
که ای در سینا از طرفه اکیست  
بغزم مرسله عشق پیش نهاده  
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید



دلاز نور ریاضت اگر آگهی آید  
چو شمع خنده آن که توانی کرد  
تو کسری طبیعت نیروی بیرون  
کجا بجوی حقیقت کذر توانی کرد

کراین نصیحت شاهانه بش زوی حافظ  
بشاهراه طریقت کذر توانی کرد

دست در حلقه آن زلف بان توان کرد  
نکته بر عهد تو بود با صبا نتوان کرد  
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم  
اینقدر هست که تغییر قصدا نتوان کرد  
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف  
تا بحدیست که همیشه طاعت توان کرد  
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن  
روز و شب عریه با خلق خدا نتوان کرد  
عاشق را مثل ماه فلک نتوان خوان  
نسبت دوست بهر میسر با نتوان کرد  
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن  
که در نسیه نظر جز به صفا نتوان کرد  
مشکل عشق که در حوصله دانش است  
حل این نکته برین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ است  
طاعت غیر تو در زهد با نتوان کرد

آب روشن می عارفی طهارت کرد  
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد  
امام شهر که سجاده بکشید بدون  
بنحون خضر ز زخده تو است کرد



<p>چو خاک میکده عشق راز بارت کرد          بآب دیده و خون جگر هلاکت کرد          بیا که سود کسی بر دکا این تجارت کرد          اگر چه چشم مباد و اعطا از حقارت کرد          که دیده کار نمیه از سر بهارت کرد</p>	<p>ثواب و زه و حج قبول آنخس برده          خوش نماز و نیاز کسیکه از سر درده          بهای با و چون بعل صیت چهره عقل          بیا بمیکده وضع قرب جا هم بین          بروی یا نظر کن ز دین منت دار</p>
--	--

حدیث عشق ز حافظ شنونه از و عطا  
 اگر چه صنعت بسیار و عبارت کرد

<p>بنیاد مگر با فلک هست باز کرد          غره مشو که کر بی عاید ساز کرد          ز آنچه استستین که تیر و دور آرد          شرمنده رهروی که نظر مجاز کرد          دیگر بجز سلوه آمد و آغاز ساز کرد          و اینک باز گشت ز راه حجاز کرد</p>	<p>صوفی نهاد و ام و سر حقه باز کرد          ای کبک خوش خرام که خوش سیرت نیان          ایدل بیا که ما به پناه خدا رویم          فردا که پیشی حقیقت شود پدید          ساقی بیا که شاه رعنا صوفیان          این مطرب از نجاست که سماع و ساقی</p>
--	---

حافظ کن سلامت زندان که انزل  
 ما را خد از زه و ریایی نیان کرد



<p>دل از من بر دور و از من نمان کرد          بد انسان خست سو چون شمع که بر من          چرا چون لاله خونین دل شبانم          کجا گویم که با این در و جان نوز          میان مهربانان کی توان گفت          صبا که چاره داری وقت وقت است          شب تنها نیم در قصه جان بود</p>	<p>خدا را با که این بازی توان کرد          صراحی گریه و بر بطافتان کرد          که با من ز کس اوسر کران کرد          طیبیم قصه جان ناتوان کرد          که یار من چنین گفت چنان کرد          که در دشتی تمام قصه جان کرد          خیاشن اسهالی بیکران کرد</p>
--	--

عدو با جان حافظ آن کردی  
 که تیر چشم آن ابرو مکان کرد

<p>ساقی ارباده ازین است بجام انداز          و چنین ز رخس زلف نهانده جان          زاهد اسر بگله گوشه خورشید بر آ          روز در کتب سر گوش که غم روز          ای خوشا حالت آن است که در پرچی          زاهد خام طمع بر سر انکار نما</p>	<p>عارف از ابرو در شراب تمام انداز          ای بسامغ خوراکه پر ام انداز          بخت از قرعه بران ماه تمام انداز          دل چون آئینه در زنگ ظلم انداز          سرود ستار ندان که که ام انداز          پنجه کرد و چون نظر بر می عالم انداز</p>
--	---



باده محقق شهرنوشی حافظ  
که خور و باده ات و سنگ بجام انداز



آنکه اسنبل او غالیه تابی دارد  
باز بادل شده کان ناز و عتابی دارد



چه توان کرد که عمر شتابی دارد  
آفتابی است که در شش سجادی دارد  
ترک است که میل کبابی دارد  
و دستش باد که خوش را اصولی دارد  
تاسی سر و ترا تازه آبی دارد  
ای خوش آن خسته که از وجودی دارد

از کشته خود میگذرد همچون باد  
ماه و خورشید نایش را پس سوره رب  
چشم مخمور تو از روز دم قصد جگر  
عززه شوخ تو خونم بخت امیر نزد  
چشم من کرده بهر گوشه رونیل  
جان بیمارم هست ز تو روی سوال



کی کند سوی دل خسته حافظی  
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد



محقق است که او حاصل بصر دارد  
بغزم میکند اکنون سفر دارد  
که بوی باد و دانه ام تر دارد  
دمنی و سوسه عقل بجنبه دارد

کیکه حسن رخ دوست در نظر دارد  
کیکه از ره تقوی قدم بر بون نهما  
رزق در خشک ملولم بیار باد  
ز باد بهیچت اگر نیست این کس ترا



ز بسکه تیر غمت سینه بی سپرد	بزور قیب تو روزی بسینه ام تیر
چو آستانه برین همیشه سر دارد	بپایوس تو دست کسی رسید که
چو زیر تیغ تو هر دم سر در دارد	کسی بصل تو چون شمع یافت آتش

دل شکسته حافظ بخاک خواهد رفت	
چو لاله داغ هوایی که در بسک در دارد	

نقش هر پرده که ز در راه سجائی دارد	مطرب عشق عجب ساز و زوائی دارند
که خوش آهنگش فرخ بخش نوای دارد	عالم از ناله عشاق بسا و آغای
در و عشق است جگر سوز و دانی دارد	اشک غمین نمودم بطبیب میان گفتند
بر عمل اجری هر کرده حسرتی دارد	ستم از غمزه بیاموز که در عشق
خوش عطا بخش خطا پرستی دارد	پیر در وی کش ما که چو ز روز زود
پادشاهیت بهمایه که او دارد	از عدالت نبود دور گشت بر حال
شادی روی کسی جو که صفائی دارد	نفر گفت آن بت مساجد با فیه و نشا
تا هوا خاوه تو شد بر بهائی دارد	مخترم دارد لم کین کس قند پرست

خسرو حافظ در کاه شین ناتخته خواند	
وز زبان تو متناسی عانی دارد	



زخائمی که دمی کم شود چه غم دارد  
 غلام بهت سر و دم که این قدم دارد  
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد  
 کدام محرم دل ه درین م دارد  
 بست شاه و شیوه که مضموم دارد  
 هند بیای قندج به که شنس روم دارد  
 که عقل کن بصدت عیب مضموم دارد

دل که غیب نایست چو بسم آورد  
 زهر درخت تکل کند جفای خزان  
 مراد دل که جویم که نیست اداری  
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه خوان  
 بخط خال که ایاں مده خزینه دل  
 رسید موسم آن که طرب جو بزرگست  
 ز راز بهای می کنون چو دل دروغ آ



ز حقیقت حافظ چه طرف بتوانست  
 که ما صمد طلب سیدم و او صنم دارد



که بود ساقی و این بادیه ز کجا آورد  
 که در میان نخل قول آشنا آورد  
 که با صبح نسیمی که ه کشا آورد  
 که مژده طرب از گلشن صبا آورد  
 بر آرسر که طیب آ مدود و او آورد  
 که مرغ نغمه سراسر از خوش نوا آورد

چه ستی است ندانم که رو با آورد  
 چه راه میزند آن سطر مقام شناس  
 و لا چو غنچه شکایت ز کار بسته کن  
 صبا بخوش خبری ۱۴ سلیماست  
 علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است  
 تو نیز باده سبک آ و راه صحرای



که حله بر من درویش یک تبا آورد	به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
چرا که وعده تو کردی و بجا آورد	مرید پیرمغانم ز من مریخ امی شیخ

فلاک غلامی حافظ کنون بطوع کند	
که التجا بدرد دولت شما آورد	

پیش تو کل رونق گیاه ندارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد
خوشر ازین گوشه پاشا ندارد	کوشه بروی تست منظر چشم
آینه دانی که تاب آه ندارد	تا چه کند بارخ تو دو دول من
جانب هیچ است ناخانه آرد	و دیده ام آن چشم دل کیه تو آرد
چشم دریده ادب نگاه ندارد	شوخی نرکس نکر که پیش تو بشکفت
شادی شینی و خانقاه ندارد	رطل کرانم بده که پیر خرابات
بیخ شمی چون تو سپاه ندارد	ای شه خوبان بسوی نظری کن
آه که درین آستانه راه ندارد	کو برو استین بخون جگر شوی

حافظ اگر سجده تو کردی من غیب	
کافر عشق امی صدمه گناه ندارد	

ننوشت کلامی و سلامی تو استاد	دریست که دلدار پامی تو استاد
------------------------------	------------------------------



صدنامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکر نماونید و پیامی نکرستاد
سوی من محشی صفت عقل رسید	آه و روشی کبک خرامی نکرستاد
دانت که خواهد شد غم مرغ دل کرد	وز آن خطا چون سلسله دای نکرستاد
چند آنکه زوم لاف کرامات مقابله	بهم خیمه از هیچ مقامی نکرستاد
زیاد که آن ساقی شکر لب برست	دانت که مخمورم و جامی نکرستاد

حافظ با ادب باش که در خواست نیاشد

کر شاه پیامی بفرستد

جمال آفتاب هر نظر باو	سخن بی روی خوبت خوبتر باو
مرا از تست هر دم تازه مری	ترا هر ساعتی حسن و کرم باو
پهای زلف شاهین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باو
دلی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت در رسم زیر پر باو
کسی کان عاشق رویت نباشد	همیشه غوغا در خون جگر باو
چو لعل شکر نیت بوسه بخشد	بذاق جان من زو پر شکر باو
بنا چون غمزه ات ناو که کشاید	دل مجروح من پیشش سپر باو
بجان مشتاق روی تست فضا	ترا بر حال مشتاقان نظر باو



دوش آگهی زیار سفر کرده یاد باد  
 کارم بدان رسید که هم از خود کنم  
 خوشدل شدم بیاد تو هر که که در من  
 طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم  
 از دست رفته بود وجود ضعیف من  
 امروز قدرند عزیزان شستیم

سن نیز دل بیاد و هم هر چه یاد باد  
 هر شام برق لامع و هر باد یاد باد  
 بند قبای غنچه و گل می کشاد باد  
 آنجا که تاج بر سر کس نهاد باد  
 بجم بوجی وصل تو جان باد یاد باد  
 یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد  
 جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد  
 کامم از تلخی غم چون کشتی  
 سبب تلاشتیم در صیت بلا  
 لیک در تندی غم و راندیم  
 این زمان در کس فاداری  
 که چه یاران فارغند از یاد  
 راز حافظ بعد ازین ناکفته

یاد باد آنروز کاران یاد باد  
 بانگ نوش باوه خواران یاد باد  
 کوشش آن حق که از این یاد باد  
 چاره آن نمکساران یاد باد  
 زان وفاداران یاران یاد باد  
 از سن ایشان از هزاران یاد باد  
 ای در بیغ آن راز داران یاد باد



رویت همه سال لاله کون باد	حسن تو همیشه در قرون باد
هر روز که هست در قرون باد	اذر سر من هوای عشقت
در خدمت قامت نکون باد	قد همه و لب دران عالم
پیش الفت قدت چون باد	هر سه که در چمن بر آید
بی صبر دست را روی سکون باد	هر جا که دلیت در غم تو
از حلقه وصل تو برون باد	هر دل که ز عشق تست خالی
در کوه اشک غرق باد	چسبی که ز فتنه تو باشد

لعل تو که هست جان حافظ	
دور از لب خیس و دودن باد	

عارف از خنده می دروغ م فاد	عکس روی تو چو دریاست جام افاد
انیمه نقش در آینه او با فاد	حسن روی تو که یک جلوه در آینه کرد
یک فروغ رخ ساقیت که عالم افاد	انیمه عکس می نقش مخالف که نمود
کس کجا غمش در دهن عالم افاد	غیرت عشق زبان به خصمان شیر
این که این که چه حاشیه انعام افاد	هر دش با بن دل سوخته لطف که هست
کاکه شکسته از نیک اسخام افاد	زیش غمش رقص کمان با فیت



چه کند کز پی دوران نرود چون کاکا  
هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حرفیند نظر بر بار

زین میان جان فدا و سوخته بد نام آفتاب

که در دست بجز ساغر نباشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد

که و ایم در صدف کوهر نباشد

زمان خوشدلی در یاب در یاب

که کل تا هفت دیگر نباشد

غنیمت دان می خور و کلستان

بخشا بر کسی کش زرباشد

ایا پعلل کرده جام زرین

که با وی بسج در دسر نباشد

شراب چهارم بخشش یارب

شرابی خور که در کوثر نباشد

بیای شیخ در خمیازه ما

که حسن بسته زیور نباشد

ز من می نوش دل در شاه سی

که در بت خانه آزر نباشد

بنام ایزوت سیمین تنم هست

اگر چه یادش از چاکر نباشد

بجان من بنده سلطان اویم

کسی که در خط نظر فطما

که میچش لطف در کوهر نباشد

بی با ده بهار خوش نباشد

کل بے رخ یار خوش نباشد



بی لاله عذار خوش نباشد	طرف چمن و هوای بوستان
بی بوس و کنار خوش نباشد	بایار شکر لب کل اندام
بی صحبت یار خوش نباشد	باغ و گل مل خوش است لیکن
بی صوت هزار خوش نباشد	رقصیدن سر و حالت کل
جز نقش و کنار خوش نباشد	هر نقش که دست عقل بندد

جان نقد محقر است حافظا

از بهر شمار خوش نباشد

ز دم این فال گذشت اختر و کا آخر شد	روز بجران شب فرقت یار آخر شد
همه در سایه کیسوی کنار آخر شد	آن پریشانی و سبها دراز و غم دل
کو برون آبی که کار شب تا آخر شد	صبح امید که بود معتکف بر غنیمت
سخوت بادوی شوکت غنا آخر شد	شکر از تو که با قبال کله گوشه کل
که بتدبیر تو اندوه خمار آخر شد	ساقیا لطف نمودی محتسبی با
قصه غصه که در دولت یار آخر شد	با ورم نیست ز بهمندی ایام هنوز
که بخورشید رسیدیم غبار آخر شد	بعد ازین نور با فاق بهم نزل جو
شکر کان محنت سپهرین شمار آخر شد	در شمار ارچه نیار و رد کسی حافظرا



که اخت جان که شود کارل تمانش  
 دیرغ درد که در جستجوی کنج حضور  
 فغانکه در طلب کنج نامه مقصود  
 بدان هوس که مستی بوسم آن بعل  
 دوست در بر اگر می طلبد کبودن  
 پیام داد که خواهم نشست بازمان  
 بگوی عشق منه بسید لیل راه قدم

بسو ختم درین آرزوی غم و نشد  
 بسی شدم بگدائی بر کرام نشد  
 شدم خراب جهانی و غم تمانش  
 چو خونکه در دم افتاد همچو جام نشد  
 که دیده در ره خود پتیا بام نشد  
 بشد برندی در روی کشیم نام نشد  
 که من بخوش نمودم صد هتام نشد

هزار حیل بر انکجنت حافظ از مهر  
 بان هوس که شود آن بخارام نشد

مرا می دگر باره از دست برد  
 هزار آه سرین بر می سرخ باد  
 بناز ما بهستی که انکو چسید  
 بروز اهدا خورده بر ما مگر  
 مرا از قضا عشق شد سر نوشت  
 مزن دم ز حکمت که وقت مرگ

بمن باز نمود می مست برد  
 که از روی من بکند دی برود  
 مری ناد پائی که در قسم  
 که کار خدائی نه کاریت خود  
 قضای نوشته بناید سترود  
 ارسلود در جان چو بیچاره کرد



شودست وحدت ز جام است | هر انکو چو حافظ می صاف خورد

دوش می آمد رخسار بر فروخته بود  
تا کجا باز دل غسسه ده سوخته بود

جان عشاق سپند دل خود میداشتند	کاش چیزی نین کار بر فروخته بود
رسم عاشق کسی و شیوه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
کفر نفس دهین سیزده آن بکین دل	در برش مشعله از چهره بر فروخته بود
کر چه میگفت که زارت بچشم میدیم	که نهانش نظری با من سوخته بود
یار مفروش بد نیایی سود نکرد	آنکه یوسف بزنا سر بر فروخته بود

گفت خوش باش برو خرقه بسوزان فقط  
یار این قلب شناسی که آسوخته بود

دیدم بنجوابش بستم پیاله بود	تعبیر رفت کار بد دولت حواله بود
آن نایقه مراد که میخواستم ز بخت	در چنین زلف آن بت مشکین کلاه بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم بخت	تدبیر یابدست شراب و ساله بود
از دست برده بود وجودم خمارش	دولت مساعد آمد می در پیاله بود
بروف کلشتم که زانقاد بدهم	دیدم که کار مرغ چین آه و ناله بود



زان دماغ سر مبر که در جان لاله بود  
در ریزگار باد کجسان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان سیم باغ  
هر کونکاشت مهر ز خوبی کلی نچسند

دیدیم شکر دکنش حافظ بوح شاه

هر بیت از ان سفینه به از صد ساله بود

آیا بود که گوشه چشمی بکشند  
باشد که از ترانه بغیش گنهند  
آن به که کار خود و بنایت رها  
اهل نظر معامله با آتش گنهند  
هر کس حکایتی تبصیر چر گنند  
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا گنند  
تا آن زمان که پرده برافت چنانند  
بتر ز طاعتی که بروی گنند  
خیر نهان ز بهر رضای خدا گنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند  
در دم نرفته به ز طبع بیان عی  
چون حسن عاقبت نه برندی ز اهدیت  
بیمعرفت مباحث که در من فر عیش  
معتوق چون نقاب رخ بر نمی کند  
بگذر یکوی میگذرد باز مره حضور  
حال درون پرده بستی تنه میرود  
می خور که صد گناه ز اغیار و در حجاب  
پنهان ز حاسدان بخورم کی منعمان



حافظ دوام وصل میسر نمی شود  
شایان که التفات بجمال گنند





آزاکه جام باده صهباش مینهد	میداد و در حریم جسم جاش مینهد
از لذت حیات ندارد تمسعی	امروز هر که وعده بفرودش مینهد
صوفی مباش منکر زمان که عیشش	روز از دل بر دم قلاش مینهد
مطرب بساز پرده عشاق بانو	کانزاکه بنیوست نواهاش مینهد
ساتی بیار باده کلگون شکو	کار باب عقل زحمت او باش مینهد

حافظ چو ترک جنت فرودس میکند

کرد در حریم وصل تو ماوش مینهد

غلام ز کس مست تو تا جبار نشد	خراب باده لعل تو بهوشیانی
ترا صبا و آب دین شد غماز	و کرده عاشق و معشوق راز و آرا
نه من بر این کل عارض غل سرینم و	که عند لیب تو از هر طرف هزار آرا
نصیب ما ست بهشت ای ضیانشان بود	که مستحق کرامت کنایه کار آرا
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه آسنا سیاه کار آرا
تو دستگیر شوای خضر پی خسته که من	پیاده میروم و بهرمان سوار آرا



خلاص حافظ از ان زلف تا بدار سیاه

که بستگان کند رستگار آرا





دانی که چنگ و عود چه تقرر میکنند	پنهان خورید باوه که تکفیر میکنند
ناموس عشق رونق عساق میبرند	عیب جوان و سوزنش پر میکنند
گویند زمر عشق مگویند و مشنویند	مشکل حکایتی است که تقرر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فرس	تا خود درون پرده چه پذیر میکنند
قومی سجد و جهد نهادند وصل دوست	قومی در حواله تفت در میکنند
فی الجمله اعتماد کن بر ثبات دهر	کاین کارخانه است که تقرر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید	خوبان درین معامله تقصیر میکنند
تشویش وقت پیر زمان میهنه با	این سالکان فکر که چه آید میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل هنوز	باطل درین خیال که آید میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و صاحب

حافظ جو سبکری همه تزدیر میکنند

در نظر بازی ما پخته ان چینه سراسر	حسن چنیم که نمودم کریشان در
جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت	ماه و خورشید همین آینه میگردانند
وصف رخساره خورشید ز خفا سرچش	که درین آینه صاحب نظران حیرانند
عالمان نقطه پر کار وجودند و	عشق دانه که درین دایره سرگردانند



لاف عشق و کلاه از یار زهی لاف مکن  
گر چشم سیاه تو بیا موز و کار  
مفلسانیم هوای می و مطرب داریم

عشقبازان چنین مستحق بجزند  
ورنه مستوریستی همه کس بنوا  
آه اگر خرقه پشمین بگردن بشناسند

زاهد از زندگی حافظ نکند فهم مراد  
دیو بگریزد از آن سرقوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه بجاتم دادند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شب  
ببخود از ششسته پر تو ذاتم کردند  
من اگر کام رو شتم و خوشدل چه  
هاتف آن روز زمین مژده این است  
همت عالی زانفاس سحر خندان بود  
یکمی است عجب بندگی پیرمغان  
بعد ازین روی من آینه حسن و جمال

اندر آن ظلمت شب آسجیاتم دادند  
آن شب قدر که این ناز و بجاتم دادند  
باده از جام تحسلی بصفیاتم دادند  
مستحق بودم و نهی باز گوتم دادند  
که بران جور و خصایص بر ثباتم دادند  
که ز بند غم ایام شخباتم دادند  
خاک او شتم و چندین در جاتم دادند  
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

شکر شکر شکرانه بی نشان حافظ  
که بخار خوش شیرین حرکاتم دادند





<p>زاهدان را ز خصم در ایمان کنند          کلر خاش دیده ز کس در کسان کنند          قسیان عرش دست ایشان کنند          پیش از ان کز قامت چو کان کنند          مرک را بر بیدلان آسان کنند          در وفایت جان و دل قربان کنند          هر چه فرمان تو باشد آن کنند          آن حکایتها که از طوفان کنند          عیش خوش در بوته بهجران کنند</p>	<p>شاهدان کرد لبری ز نیان کنند          هر کجا آفتاخ ز کس شکفته          سرو ما چون سازد آهنگ سماع          ای جوان سرو قد کوئی بزبان          کونکاهی از دو چشمت تاروان          عید رخسار تو کو تا عاشقان          عاشقان را بر سر خود حکم نیت          پیرین چشم کمتر است از قطره          خوش برای از غصه ایدل کابل راز</p>
--	---



سرکش حافظ ز آه نمیشب

تا چو صحبت نور دل نشان کنند



<p>مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند          ای پسته کیمستی تو خدا از خود بخند          زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند          نایسیم مستقدم و خود پسند</p>	<p>ای بسته تو خنده ده بر حدیث قند          جانی که یار باش کز خنده دم زند          طوبی ز قامت تو نیارود که در نم زند          کرطه می نمائی و کرطغه میزنی</p>
---	--



باز ارشوق کرم شدن سُرقد کجا	آجان خود برشش ویش کنم سپند
ز شکفتگی حال من آگاه که شود	آزرا که دل نکشت گرفتار آن کند
خواهی که برنجین زوت از دید رود	دل در بنامی صحبت رود کسان

	حافظ چو ترک غنم زه خوبان بکنی	
دانی کجاست جامی تو خوار زرم یا		

دلا بسوز که سوز تو کارها بکنند	نیاز نمیشبی دفع صد بلا بکنند
عسایب پر پیمره عاشقانه بخش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکنند
طیب عشق مسیحا دم اشفون لیک	چو در دور تو نبینند کراودا بکنند
ز ملک تا ملکوش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکنند
ز بخت خفته ملولم بود که بیدار	بوقت فاصحه تر صبح یک دعا بکنند
تو با خدای خود انداز کار دلخوشا	که رسم اگر نکنند مدعی خدا بکنند

	بسوخت حافظ و بوی زلف یازید	
مکردالالت این دولتش صبا بکنند		

کلاک شکیں تو روزی که زایا بکنند	بردا جرد و صد بنده که آزاد کنند
استحان کن که بسی کنج مرادت بید	گر خواهی چو م الطف تو آما بکنند



شاه را به بود از طاعت صید سال که زهد  
 کوهر پاک نواز رحمت است مغنی است  
 حالیا عشوه عشق تمز بنیادم بر  
 قاصد حضرت سلمی که سلامت باوا  
 یارب اندر دل آن خورشیرین انداز

قدر یک ساعت عمر که درود او کند  
 فکر مشاطه چه حسن خدا او کند  
 تا در فکر حکیمان چه بنیاد کند  
 چه شود که بسلامی دل باشد کند  
 که بر حمت که زری بر سر فرهاد کند

ره نبرویم مقصود خود اندر شیراز  
 غم آنروز که حافظ ره بقصد او کند

معاشران گره از زلفیاریار کنید  
 حضور مجلس انس است دوستان  
 رباب و چنگ میانگ بلند میگویند  
 سخت موعظه پیر سیف و سن است  
 بر آن سیکه در این حلقه نیست  
 بجان دوست که غم پرده شانه ز

شب خوش است بدین قصهش دراز کنید  
 و آن یکا دو بخوانند و در فرار کنید  
 که گوش بهوشن پیغام اهل آرزو کنید  
 که از صاحب با جنس احترام کنید  
 بر و چوم ده بقنوی سن نما کنید  
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما فقط  
 در آتش بلب آن لعل دلخواه کنید



اگر نه باده عشم دل زیاد مایرد	نسیب حادشه بنیاد ما ز جابرد
اگر نه عقل مستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین در طبل مایرد
گذارد بر ظلمات خضر راهی کو	بیا کواکش محرومی آب مایرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چین	که جان زمرک بهمراهی صبا مایرد
طیب عشق منم باده خورین محبوب	فراغت آرد اندیشه خطایرد
فغانمک با همه کس غائبانه ساخت	کسی نبود که دوستی ازین مایرد

بسوخت حافظ کس حال او کجاست

مگر نسیم پیامی خند از مایرد

اگر روم پیشفتنا بر آید	در از طلب شینم کجینه رخیزد
و کبر بگذری یکدم از هوادار	چو کرد پیش افتم چو باد بگذرد
اگر کنم طلب بیم بوسه صدافس	ز حقه و نهش چون شکر فرویزد
چو گویش که چرا با کسان بیامیزد	چنان کنم که سر شکم بخون بیامیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلایست	کجاست شیر ولی که با باهر پیروزد
تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز	هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد
بر استانه تسلیم سرنه حافظا	که کز ستیزه کنی روزگار ستیزد



بر سر آنم که کز دست بر آید  
صالح و طالع متاع خویش نمودند  
صیحت حکام ظلمت شب یلداست  
منظور نیست حاجی صیحت باغیاری  
بر در آریاب سمیت سر و دنیا  
لیل عاشق تو عسمر خواه که آخر  
بگذارد این روز کار تلختر از زهر

دست بکاری زخم که غصه بر آید  
تا که تسبول افتد و چه در آید  
نور ز خورشید خواهد که بر آید  
دیو چو بیرون رود و در آید  
چند نشینی که خواهد کی بر آید  
باغ شود سبز و سرخ گل بر آید  
بارد که روز کار چون شکر آید



غفلت حافظ دین سراچه غیبت  
هر که بهیمنانه رفت یحیی بر آید



رسم که اشک در غم من پرده در شود  
کویند سنک لعل شود در مقام بر  
ایدل صبور باش مخور غم که قیمت  
روزی که غمی سدت شکل مباح  
از هر کرانه تیر دعا کردش در آن  
از یکمای مهر قند ز گشت روی من

دین راز سز مهر لعل الم شمر شود  
آری شود و لیکت سخن جگر شود  
این شام صبح کرد این شب سحر شود  
رو شکل کن میاد که از بدتر شود  
باشد که زین بماند یکی کار کرد شود  
آری همین بهت تو خاک زر شود



کی با تو دست کوتاه ماکر شود  
لیکن چنان مگو که صبار اخی شود

این سر کشیک در قدس و بلند  
ایجان حدیث بار و لدا عرضه دار



حافظه سر از لحد برار و بیایس  
کر خاک او پهای شامی سپر شود



دولت خیز را از نمانم نمیدهد  
اینم نمی ستاند و آنم نمید  
یا هست پرده دار نشانم نمید  
دوران چون نقطه ره میمانم نمید  
کاسخا مجال باد و زانم نمید  
بد عهدی زمانه اما نم نمید

بخت از دهان دست نشانم نمید  
از بهر بوسه ز لبش جان میبیم  
مردم در اشتیاق درین بر نشی  
چندانکه در کنار چو پر کار می شدم  
زلفش کشید باد صبا چرخ سفلی  
شکر بصیر دست به عاقبت ولی



گفتم روم بخواب بدینم مجال دود  
حافظه ز آه و ناله اما نم نمید





ترا درین سخن انکار کار باز  
ولی بحسن ملاحظت بیار باز  
بیا ریخت حق گذار انسد

بحسن خلق و وفا کس بیار باز  
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده  
حق صحبت دیرین که هیچ محرم از



هزار نقد بیازار کائنات آرند	یکی بسکه صاحب عیار باز
هزار نقش بر ایدز گلک صغ و یکی	بر پذیرای نقش نگار باز
و لازم حودان منج اول شدار	که به بخاطر میتد وار باز
دینغ قافلہ عمر کا پنجان فرستند	که کردشان بهوای یار باز



بسوخت حافظ رسم که شرح قصه آن		
بسمع پادشاه کامکار باشند		

تاز میخانه دمی نام نشان خواهد بود	سرمخاک در سپر معان خواهد بود
حلقه سپر معانم زازل در کوس است	ما بهانیم که بودیم همان خواهد بود
بر دای اید خودین که چشم من تو	راز این پرده تهنان ست نشان خواهد بود
عیب ندان مکن امی خواهد درین کینه	کس نه است که جلین بچان خواهد بود
در مقامی که حدیث از می معشوق فرست	سالها با بکیه کا و حسران خواهد بود
بر سر تربت با چون که زری تهن خواه	که زیارت که رندان همان خواهد بود
تکه عاشق کش نامست برون فرست	تا که اخون دل از دیده ان خواهد بود

بخت حافظ که ازین کونه در فرمای		
زلف معشوق به ست و در آن خواهد بود		



چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند	رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند	سروش عالم بزم بشارتی خوش اند
رقیب نیز چنین محنت م نخواهد ماند	من از چهره نظر بایر خاکسار شدم
کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند	چو پرده دار شبشیر میزند همه را
که این معامله تا صدم نخواهد ماند	غیبتی شمرای شمع وصل روان
که جام باده بیاورد که جم نخواهد ماند	سر و مجلس حبشید کفته اند این بود
که مخزن ز کبج دورم نخواهد ماند	تا اکر اول درویش خود دست آور
که جز کوفی اهل گرم نخواهد ماند	برین رواق ز بر جد نشسته اند

	زهر بانی جانان طمع مبر حافظه	
	که نقش مهر نشان ستم نخواهد ماند	

دل میداده مار اسبق مونس شد	ستاره خورشیدینا مجلس شد
بغزه سگله امور صد مدرس شد	نکار من که بکبتت رفت خطاب شد
فدای عارض نسرین چشم گریز شد	بوی او دل بیار عاشقان حباب
که طاق ابروی منیش منشد شد	طربسری محبت کنون خود معمور
که ای شهرز که کن که میر مجلس شد	بصد مصطفی ام می نشاند کنون دست



کرشته تو شرابی با شقان نبود  
لب از ترش می پاک کن ز بھر خدا  
پوز عزیز و دوست نظم من آری

که علم بجایفتاد و عقل بجیس شد  
که خاطر م بهزاران کنه سوس شد  
قبول دو لیتان کیمیای این شد

ز راه میکه هیاران عثمان مگردانید  
چرا که حافظ ازین راه رفتی شد

بر آنکه جانب اهل وفا نخم دارد  
دلا معاش چنان کن که کربلغا در پای  
گرت هوست که معشوق نخلد پیون  
صبا دران سزاف از دل مرایی  
نمک نداشت دل و جای رخسار نیست  
سر و زبون جانم فدای آن محبوب  
حدیث دوست نکویم که بجز خست

خداش در همه حال از بلا نکند دارد  
فرشته ات بدو دست عالمکند  
نگاهد از شسته تر تا نکند دارد  
ز روی لطف بجویش که جانکند  
ز دست بنده چه خیزد خدا نکند  
که چون صحبت محم و فاکند دارد  
که آتش تا سخن آتش تا نکند دارد

خبار را بگذارت کجاست تا حافظ  
بیاد کار نسیم صبا نکند دارد

بارم چو دستج بدست کی بود  
باز از تبار شکست کی بود



هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که دست گیرد
در بحر فداوه ام چو ماهی	تایار مرا بشت کیست
در پاش فداوه ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه هر چه حافظد	جامی زمی آلت کیست
-------------------------	-------------------

چون بیام زه وستان کاغذ	میهم نقد جان آن کاغذ
فاصد آورده مشروده دلدار	از رقیبان من نهان کاغذ
چون در قهای غنچه چیده	میدم بوی گل از آن کاغذ
کلاک مشکین عنبر افشانش	کرده است طرفه مشکان کاغذ
باز از حنا تم سلیمانی	زده مهر بوی آن کاغذ
کو بیابود خط آزار	که نهادم میان جان کاغذ

حافظا صد هزار شکر خدا	که بر آمد از آن میان کاغذ
-----------------------	---------------------------

الا ای طوطی کو یای اسرار	بیا و اغالیت شکر ز منتظر
سرت سبز دولت خوش باد جاود	که خوش نقشی نمودی از خط یار



سخن سر بسته کفتی با حریفان  
 بروی مازن از ساغر کلابی  
 خرد هر چند نقد کائنات است  
 چه رده بود اینک ز دور پرده مطرب  
 ازان ایون که ساقی در می افکنند  
 بیا و حال اهل درویشانو  
 بستوران مگو اسرارستی

خدا را زین مستاپرده بداند  
 که خواب آلوده ایم ای سخت سید  
 چه سجد تر و عشق کمیی کاکا  
 که میرقصند یا هم مست و هم شیار  
 حریفان رانه سرماند و نه دستیار  
 بلفظ اندک و معنی بسیار  
 حدیث جان سپرس از نقش دیو آ

ببین دولت سلطان منصور  
 علم شد حافظ اندر نظم و شمای

ای صبا کستی از کوی فلانی بن آ  
 قلب بی حاصل ما را بزبان کسیر مرا  
 در کینکاه نظر بادل رشیم بنکست  
 سابقا عشرت امروز بفرود بسنگن  
 ننگ از اهرام زین می رسد غریب چنان  
 دلم از پرده بشد ووش که حافظت

زار و پمار چشم راحت جانی بن آ  
 یعنی از خاک درویش نشانی بن آ  
 ز ابر و دروغ ستره او تیر کانی بن آ  
 یاز ویران قضا خط امانی بن آ  
 و کرایشان است مانند روانی بن آ  
 ای صبا کستی از کوی فلانی بن آ



ای صبا گهستی از خاک دریا بریا کردی از زبکند رود بگوری قیب بود قای تو که از خاک سه یار عزیز نکته روح فزا از لب دلدار بگو خامی ساده ولی شیوه جان باستان روز کاریت که دل هیزه مقصود شکر ایند که تو در عشرتی ای مرغ چین	بیرانده دل و مژده دلدار بریا بر آسائش این دیده خونبار بریا هر غبار یک پدید آید از اغیا بریا نامه خوش خبسه از عالم اسرار بریا خبر از بران دلبر عیار بریا ساقیا آن قبح آینه کردار بریا باسیران قفس مژده کلزار بریا
---	--

دلن حافظ سپهر ز بزمش زنجین کن  
و نیکشست خراب از سر بازار بریا

ای خرم از فرسوخ رخت لاله از عمر از دیده که سر شک چو باران رود بی عمر زنده ام من و بر این عجب دار در هر طرف ز خیل حوادث کشید که آ ناکی می صبح و شکر خراب بباد این یکدوم که مملکت بدیدار کن	باز آنکه ریخت بی کل دست بهار عمر کانه رغبت چو برق بشد نو کار عمر روز فراق را که نند در شمار عمر ز انز و عنان گشته دهان عمر بیدار کرد بان که نماز افسوس در نیست غیبتی نه داند
--	---



دی در کذا بود نظر سوی ما نکند  
بیچاره دل که هیچ ندید از کذا عمر

حافظ سخن بجوی که بر صفحی بهمان

این نقش با نذاز قلمت یاد کار عمر



ای برده نزد حسن ز خوبان روزگار	قدت برستی چو سهی سرو جو بیار
که سر و پیش قدم تو سر میکشد مرغ	عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
الحق وجود نقش و نشان بان تو	موهوم نقطه است نه پنهان آشکار
داویم دل به بست خط و خال و لطف	از دست هر تاجچه کشد این دل بخار
باد اهنزار دشمن اگر دوست با بست	دارم مصاف را و ترسم کار زار
مهرت چو در سراج دل جایگیر شد	زین در اگر بدر شوم آیم ضطار

منصوب به هوای محافظ کنون صیبا	در شش در غمت نشانی فاد مهره دوا
-------------------------------	---------------------------------



ای باد مشکبو بگذر سوی آن نکار	بگشا که ز نفس بویی بن بیار
باد و بکوی ای بت نامهربان من	باز آ که عاشقان تو مردند در انتظا
شاه ایم مهر تو از جان خیره ایم	بر ما جفا و جور و است اکت و اندا
و لم از پرده بشودش که بگردد	ز هزار عهد یار و فادار گوش دار



ایدل بساز عشم بجان صبر کن	روی دیده در نقش ازین پیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مبر	چون بروصال دست نذاریم اعتبار

حافظ تو تا کی عشم جان جهان مخور		
بسیار عشم مخور که جهان نیت یابد		

بعد از این هرگز نه بین هیچ غمخوار در	همچون می خواره و مثل تو خوار در
خرقه پیشینه بفرود شیم نفوسیم چه	وز سر کیسوی تو بندیم ز نمار در
می اگر نیت کینستی عزیزان میکنند	بس نمیدانیم ما جز عاشقی کار کرد
ساقی وایم چندانی که می از دست آن	همین خوریم و باز نسیم کی یاد در

حرمت دستار حار ابد ارای می فرو		
کو جسر این کمنه نذار هیچ دستا		

دیگر ز شاخ سوسن بلبل صبور	کلبا نکند که چشم با ز طلعت بود
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه سن	با ببلان بیدل شیدا مکن غرور
کردی گران بعیش و طرب و مند و شاد	مار عشم نکار بود و مایه سوز
زاهد اگر بسخور و قصور است امید	مار اشراب خانه قصور است
از دست غیبت تو شکایت نمیکند	تأثیت غیبتی نه دهد لذت



می خوربناک جنک مخوغنه کسی

کوید ترا که باده مخور کو هو لغفور



حافظ شکایت از غم دوران چو کینی  
در بحر وصل باشد در خلوت است نوز



روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرم من سوختگان راهمه کو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا

کو بیایم غم و خانه ز بس یاد ببر

روز مرگم نفسی و عفت دیدار من

و آنکس هم تا بلجذ فارغ و آزاد ببر

زلف چون عنبر فامش که بپویند نهان

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سی ما کرده درین راه بجائی نرسی

مزد اگر سطلی طاعت استا و ببر

دوش یکت بفرکان زنت بکشم

یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

بعد ازین چهره زرد من خاک در دست

باده پیش آری بجانم از یاد ببر



حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر آید



برو از در کشش این ناله و فریاد ببر

ساقیا ما شراب بسیار

یکه و ساعت شراب ناب بسیار

روی در عشق یعنی نمی

کوست در مان شیخ و شاب بسیار

دل گرفت کو بشادی و

باده ناب چون گلاب بسیار



غم دوران مخور که رفت و ز رفت	نفس بر بطا و در باب بیار
غفلت است از نماز و است	ققل و شیشه و شراب بیار
یا صوابت یا خطا خورد	که خطا هست یا صواب بیار

یکدور طس کران بجا فطده  
 که کنه است در ثواب بیار

شب قدر است طی شد نامه بجز	سلامت حق مطیع الفجر
برای صبح روشن دل خدا را	که بس تا یکی می بینم شب
من از زندی نخواهم کرد توه	ولو آذیت منی ناله بجز
ولاد عاشقی ثابت قدم باش	که در این راه نباشد کار بی اسیر

و فاخته ای جفاکش باش حافظ  
 فان الزبح و الحسب ان فی النحر

صبار مثل جانان گذر درین راه	وز و با عشق مسکین خبر درین راه
بشکر آنکه شکفتی بجام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر درین راه
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود	کنون که ماه تمامی نظر درین راه
کنون که چشمه قدت لعل شبنم است	سخن بگوی ز طوطی شکوه



چه طرفه گفت بخسره حکیم دور اندیش  
 مکارم تو با آن میسر و شاعر  
 جهان هر چه در دست سهل مختصراً

که فیض لطف ز اهل بهر دریغ مدار  
 از دو خط سینه ز او سفر دریغ مدار  
 ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم بر دو جان شود حافظ  
 تو آب دین از این بگذر دریغ مدار

نصیحتی کجاست بشنو و بهانه گیر  
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان کجوی  
 ز وصل روی جوانان تمنی برابر  
 بران سرم که نشو شم می و کنه کجمن  
 بغرم توبه نهادم ز کف قبح خدا  
 معاشر خوش روی بساز میخوانم  
 حدیث توبه درین بزرگ کو و غطا  
 نود و ساله و محسوب چهارده ساله

هر آنچه ناصح مشفق بگویدست بنیدر  
 که این متاع قلیل است و آن بها حقیر  
 که در کینکه عسکر مگر عالم پیر  
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
 دلی که شمه ساتی نمیکند تقصیر  
 که در دغوش بگویم بناله بم وزیر  
 که ساقیان کمان ابروت نند تیر  
 همین بس است صحبت صغیر کبیر

چه جای گفت خواجه و شعر سلمان است  
 که شعر حافظ از نظم خوب ظمیر





یوسف گلگشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبه اخزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل نغمه در حالت بر شود دل بسکن	وی سر شوریده باز آید بسایمان غم مخور
ای دل اسیریل فنا بنیاد هستی کند	چون تر افوح کشتیبان طوفان غم مخور
هر غمی اشاد می پی بود دل جمده آ	هیچ دردی نیست کوانست در مان غم مخور
مان شو نوید چون وقت از تر غیب	باشد اندر پرده بازیهای تنیان غم مخور
در بیابان کز زشوق کعبه ای ندیم	سر نشها کر کنده خایم فیلان غم مخور
کر چه در ظلمت فدا می کن کند رهجو	خضر از اری مکن در راه نجان غم مخور
دور گردون کرد و دور بر مراد ما نیت	دائما یکسان نمائند حال دوران غم مخور
کر بیار عمر باشد باز بر طرف همین	چتر کل بر کشی مرغ خوش الهان غم مخور

حافظا در کج فقر خلوت شبهای تل

تا بود و در دستهای درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن کج خوش میروی بنای	عشاق را بنواز تو هر لحظه صد بنواز
فرخنده باو طلعت نازت که در ازل	بریده اند بر قد سرت قبای ناز
از طغنه رقیب نکر و عیار کم	چون زرا که بر بند مراد در مان کفا
پروانه را ز شمع بود سوز دل لے	دوای شمع علیست تو دل لے



هر دم بخون دیده چه حاصل صو چو نیست  
دل از طواف کعبه گویت و قوت یافت  
آنرا که بوی عیسر زلف تو آرزوست  
صوفی که میتو تو بزمی کرده بود و دوست

بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
از شوق آن حریم نه کرد سر جواز  
چون عود کو بر آتش سوان بسوزد  
بشکت عهد چون در سخانه دیدار

چون با ده دست بر سر خرم رفت کف زان  
حافظ که دوش از لب ساغر شنید زان



بر نیامد از تناسلیست کامم هنوز  
در ازل داده است مارا سالک است  
روز اول رفت و نیم بر سر زلفین تو  
از خطا کفتم شئی کف ترا شکستن  
پرتو روی او در خلوتم دید قباب  
ایکه کفشی جان بده تا باشدم را نمل  
سایه ای که بر ده زان آب آتش کوه کینه

برای جام لعلت در دوشام منور  
جرعه جامی که من بوش آن جام منور  
تا چه خواهد شد درین دایره جام منور  
میزند هر لحظه تیغ مو بر اندام منور  
میدود چون یه بزم بر در بام منور  
جان بیغایت سپرم نیست هم آرا منور  
در میان نچرکان عشق او جام منور

در قلم آورده حافظ قصه لعل است  
حیدر از من که هر دم ز او قلام منور



<p>غریب و لوله در جان شیخ و شاکه انداز          مراد که ز کرم باره صواب انداز          که گفته اند نکوهی کن در آب انداز          نظر درین دل کشته خراب انداز          مرا بیکده بر در جسم شراب انداز          شرار سر سگ و حسد در دل کلا انداز</p>	<p>بیاد کشتی او در شط شراب انداز          ز کوی میگذره بر کشته ابراهیم خطا          مرا بکشتی با باده در افکن ایست          اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن          محل روز و فاقم بخاکس بیا رند          بیار زان می کلزنگ مشکبو جامی</p>
--	---

	<p>ز جو چرخ چو حافظ بجان نیت          بسوی دیو سخن ناو که شهاب انداز</p>	
--	--	--

<p>پیش از اینکه شود کاسه شراب خاک انداز          مایا غلغله در کسب بد افلاک انداز          آتشی از جگر جام در طماک انداز          نماز از سرنه و سایه بران خاک انداز          پاک شو اول پس بپوشه این پاک انداز          بر رخ او نظر ایست          دود آتش</p>	<p>خیز در کاسه ز آب طرباک انداز          عاقبت منزل و اودی خاموشان          فلک این مزرعه هر سپید ثباتی نبود          بسیر سبز تو ای سرو که چون خاک شویم          غسل در اشک دوم کابل طریقت کوی نمید          چشم آلوده نظر از رخ جانان دور          یارب آن زاهد خود بین که سحر عیب نیست</p>
---	---



وان قباد در آن قامت چالاک اند

چون گل از نکت او جا به کن فلان

دلم ریخته لولی و ششست شور کنیز  
دروغ وعده و قال وضع زک امیز

هزار جامه تقوی و خرقة پوسینر  
سخاوه جام کلایی بنجا که آدم میر  
بمی زول بیرم هول و زرشاخینر

فدای پیرین چاک ماه رویان باد  
فرشته عشق نداند که چیت ایست  
پیاله بگفتم بند تا سحر که حشر



فقیرو خسته در کاست آدم حمی  
که جز ولای تو ام نیست هیچ دست او نیز



که در مقام ضایا باش از فضا مکیز  
تو خود حجاب دی حانظ از میان خیز

بیا که با تفت سینه روشن با نکت  
میان عاشق و معشوق هیچ حانظ



روز عیش و طرب بعد صیام است امروز  
کامل حاصل ایام بکام است امروز



که مرادین آن ماه تمام است امروز  
کاکه بی شاهدی نیست که ام امروز  
کار او چون زبهاران نظام است امروز

که هر فکر رخ نما از مشرق  
و پننده روز انزا  
سبب نیاید



ز ادبی که نبوی چه صلوح جانے  
بین که در کنج خرابات مقام است افروز

کو بگویند خلایق که همی عافطارا  
چشم بروی نگارومی جا تم امرو

کار سن شوریده جسم بزده باز	زلفین حشیم نجم اند زده باز
امروز همه بر کل و شکر زده باز	از غالیه پر هم زده خوش شکر و قند
بر همه زده طاعت و بر خورده باز	ز ازومی نگو چشم بدان و فر که امروز
با آنچه توان گفت که ساعز زده باز	بر ساعز معیشتم زده سنک و لیکن
بر سکه رویم همه بر ز زده باز	نقد سره و قلب که پالوده از چشم
کاش بن سوخته دل زده باز	از دو دو دل خستیم آید و ست کن
با آنکه من سر زده را سر زده باز	من سر جو قلم بر سر سو دای تو با نام

بشمار ز غمت است کبوتر دل فضا  
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

ساقی ما ز وقت خاک بسنوز	مستم از باده شبانه هنوز
گشت مطرب	هست مجلس بیان قرار که بود
تدبیر کردی	بیکشی و بعین سزده میکوشی



چشم مست لغزنده جادو  
 ناز نینان ز عشق تو باشد  
 زاهد از سالوسی نهادی دام  
 دوز دریا سے عشق میطلبی

سیر ز تیر بر نشانیه سنوز  
 عالمی تو به کسر دو مانده سنوز  
 میکنی ز هر اجهانه سنوز  
 جان نیاورده در میانه سنوز

حافظ خسته در میان آمد  
 میکند یار زو کسرا نه سنوز

نم غیب دیار و تومی غریب نواز  
 کرم چو خاک زمین خوار یکی مست  
 درون سینه دلم چون کبوتر از طبل  
 بهر کند که خواهی بجیب باز من بند  
 بر آستان خیالت بهید هم پو

دمی بجال غریب یار خود پیر از  
 خرام میکن و بر خاک سایه می انداز  
 چه آتش است که در جان بنیادی باز  
 بشرط آنکه ز عالم نظر نگیری باز  
 با آسان وصال چو نیت دست

بیا که میل مطبوع خاطر حافظ  
 بجوی کلین وصل تومی سراید باز

بکلام غرثیت باز  
 درون چو نغمه

چو شکر گویت ای باد شانه از  
 زاشک بر پس حکایت که من نیم غم از



<p>بوی صبح وصال تو در شبان و در آن          جمال دولت محمود را از لعل ایاز          رفیق عشق نیندیشد اشیب فراز          بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و نا          درین سراپه باز یچ غیر عشق بسا</p>	<p>چه حلقه که ز دم بر دور دل از سر عهد          غرض کرشمه حسن است و کرده حاجت          روزگاران طریقت سه بلا پسند          بیکد و قطره که ایشار کردی ای میوه          در نعت نام مجازی بحسب زبیا کیم</p>
---	--

غزل سرانی ناهید صر فیه نبرد  
 در نعت نام که حافظ بر آورده اند

<p>بوسه زن بر خاک آن دوشی کین گنجل          پر صدای سار بلکان نی آنکه کج          کوشالی خوردم از بجران که نیم پس          ورنه کوی عشق نتوان بود بچکان کج          شیر و اثر آشنایهاست با سیرس          که فراق سوخته ای مهرمانه باد کج</p>	<p>ای صبا که بگری بر سال و در اس          منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد م          من که قول ناصحانرا خواندمی که کز آ          عشقمانی کار بازی نیست ای دل باز          عشرت شبیکه کن می نش کاندرا ه عشق          محل جانان بیوس آنکه بز عر می فیه و</p>
--	--

نام حافظ که آیه اند زبان گلک است  
 از جناب حضرت شام هم کس این





دارم از زلف پستان کلاه خند آنکه میرس  
گوشه گیردی سلامت هوسم بود ولی  
کس با امید وفاترک دل دین مکناد  
گفتم از کوی فلک صورت حاش برسم  
گفتگو باست درین راه که جان بگذارد  
زاهد از ما بلاست بگذرکان <sup>لعل</sup> می

که چنان زوشد ام میرس اما که میرس  
عشوہ میکندم زکس فغان که میرس  
که چنانم من ازین کرد پشیمان که میرس  
گفت آن میکشتم اندر خم چوکان که میرس  
هر کسی عریضه این که کما آنکه میرس  
دا و دین میرس از دست بد انسان <sup>که میرس</sup>

گفتش زلف بچین که کشادی گفتا  
حافظ این قصه در از دست بتران <sup>میرس</sup>

جانا ترا که گفت که احوال ما میرس  
خواهی که رشونت شود احوال سوز ما  
پس آگهی عالم در رویشیش نبود  
ما قصه سکندر و دارا سخا نده ایم  
آنجا که لطف شامل مخلق کریمت  
ب عشق نیست  
نظام مندی

بیگانه کرد و قصه پیچ آشنا میرس  
از شمع بریس قصه ز باد صبا میرس  
آنکس که با تو گفت که درین راه میرس  
از ما بجز حکایت مهر و وفا میرس  
جرم گذشته عفو کن و ما جرم میرس  
ای دل بدر و خو کن فنام دو امیرس  
از لوح سینه محو کن و ما جرم میرس



حافظ رسیده کل معرفت بجوی

دریا بوقت از چون چرامپرس

در عشق کشیده ام که می پرس

ز مهر چه چیز چنین ام که می پرس

سوی من لب چه میگزینی که بگو

لب علی گزیده ام که می پرس

گشته ام در جهان آخر کار

دیس بر گزیده ام که می پرس

من بکوش خود از دوا نش دوش

سخنمانی شنیده ام که می پرس

آبچنان در بهوای خاک درش

میسرد آب این ام که می پرس

بچه حافظ غیب در ره عشق

بقای رسیده ام که می پرس

ولا رفیق سفر سخت نیکو است بس

نسیم روضه شیراز یک است بس

اگر کین بجای غمی به کشور دل

حریم در که پیر میان شاپت بس

بصدربنشین ساعی حی خوش

که اینقدر جهان کس بال و چات بس

بنت در آن خود کن که در دو جهان

رضای از دو نهاد باد شاپت بس

فلک بمر دم نادان و نه نام مراد

ترا به دانش در

بیخ در دو کز نیست حاجت قضا

دعای شاپت



<p>             ز چمن سایه آن سروروان بار بس              از کرانان همان ظل کران بار بس              ما که رزمیم و که او در میغان بار بس              که شمارانه بس این روزیان بار بس              کین اشارت نه جان گذران بار بس              دولت صحبت آن موش جان بار بس              دست دوست با از دورن جهان بار بس           </p>	<p>             کله از روی گلستان جهان بار بس              من به صحبتی اهل ریادورم باو              قصر فردوس پادشاهش عمل نمی شنند              نقد بازار جهان نیکو آزار جهان              بنشین بر لب جوی که در عمر بسین              یار با ماست چه خاکه زیادت طلبیم              خلوت این صاحبش که همی دستیم           </p>
---	--

حافظ از شرفیست کله انصافی است

طبع چون آب شیر کما روان بار بس

<p>             در ایف حیره که ما به گلستان بار بس              خیال گوشه نشین بر دانه بین خندان بار بس              بیاد نکل این طبل غزلخوان بار بس              بشیوه نظر از ناظران دوران بار بس              نمان ز چشم کند چراغ جوان بار بس              لگو که خاطر عشاق کو پریشان بار بس           </p>	<p>             اگر فراق شوقی در دست پیمان بار بس              تو شمع آنجمنی یک بان یکدل شو              روز عشق نوازی کار هر مرغی است              کمال لبری حسن نظر با رست              ز بنشین کوی              ز بنشین کوی           </p>
---	---



دگر بیدم تیغ بکش ز نهاد	از آنچه بادل کرده پشیمان باش
طریق خدمت و امین بندگی کردن	خدا را که بر ما کن بهما سلطان باش

خمش حافظ و از جور دوست ناپاک	ترا که گفت که بر روی غیر باش
------------------------------	------------------------------

پدر لاله قنق کیر و بیایا سیباش	بیوی گل نفسی بهدم صبا می باش
چو غنچه که پذیرد بسبکیت کار جهان	تو همچو باد بهاری که کشامی باش
چو پیر ساک عشقت می حواله کند	بنوش منتظر رحمت خدای باش
کرت بهوت که چون بزم غمگسری	بیا و بهرم جام جهان نما می باش
فکویت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خورد و نه ماه پارسا می باش
و فامجری که پرستی و کرمیش نوی	بهزده طالب سپهر غمگسری می باش

مرد طاعت بیگانگان مشو حافظ	ولی معاشره ندان استنمامی باش
----------------------------	------------------------------

پیر و از من قرار و طاعت و بهوش	بست نیکین دل و سپهر بنا گوش
سکاری جابکے شوخی پرپوش	حریفی همو
اگر پوسیده کرد و استخوانم	نگردد و مهرش



ز نایب آتش سودای عشقتش  
چو پیر این شوم آسوده خاطر  
دل و دینم دل و دینم بر دست

بسان یک دایم سینه نم چو سن  
کرسن همچون قبا کیرم در آغوش  
بر دوشش بر دوشش بر دوشش

دوای تو دوای تست حافظ  
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

خوش شیر از وضع بی شاش  
زر کنا بادا صد لوحش  
میان جعبه آباد مصد  
بشیر از آبی و سفید روح قدسی  
که نام قد مصد بر دست  
صبا زان لولی شنکول مست  
مکن بیدار از ان خوابم حذر

خداوند انکه مدار از زو اش  
که عمر خضرمی بخش ز لاش  
عبیر آینه می آید شاش  
بخواه از مردم صاحب کاش  
که شیر نیان ندانند انفعاش  
چه داری آگهی چون ست حاش  
که دارم عشرتی خوش بانیش

چرا حافظ که میستی از هجر  
مردی شکر ایام و حالش

که آن شکاری گشته را چه آمد پیش





<p>که دن مست کمان او بر بخت فرگیش          کرم تجر بهستی نهند بر اولیش          نزاع بر سر نیای دین کن ویش          چرا که شرم همی آیدم ز حال خویش          چه است بر سر این قطره مجال آیش          که شر عاشق نباشد سخایت از کمیش</p>	<p>چو بید در سر ایان خویش میلزم          که شستین طبیبان هزار خون بچکد          زه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر          بجوی میگذه که یان سر نکلده وم          خیال حوصله سحر میکنم بهیست          تونده کله از طالع کن جانا</p>
--	--



آن کمر ز دست هر که حافظ  
 خزینه بگفت آوز کنج فارون میش



<p>قاضی قرا بکش شد مفتی سپالیه نش          تا دیو محاسب که سو میگذد بدوش          که دم سوال صجدم از پیر سفروش          و کشتن بان پرده نهدارومی نبوش          فکرم بکن که خون دل اندر غم بچوش</p>	<p>در عهد پاشا خنکس مجرم بوش          صوفی ز کنج صومعه در پای چشم          احوال شیخ و فاضل شراب بودشان          گفتا که گفتیت سخن که چو کس          سانی بیمار میرسد و وجه می نماند          ای پادشاه صورت معنی که پیش تو          تا چند چو شمع زبان آوری کنی</p>
--	--



دوی شب نماز غیب بکوش دلم رسید | حافظ تو تخصص کم خوردن شبین بپوش

سحر ز حالت غنیمت رسید مژده بکوش  
که دور شاه شجاع است می دلیز نبوش

چو قرب اطلی در صفای نیت کوش  
که بست کوش دلش محرم پیام سروش  
بزار کونه سخن در دهان لب خاموش  
بروی یار نبوشیم باک نساوش  
امام شهر که سجاده میکشید بدوش  
مکن بعثت بیانات و زهریم مفروش

محل نور تجلی است رای از شاه  
بهر نشان در جلاش ساز و در ضمیر  
شد آنکه اهل نظر در کنار میرفتند  
شراب خاکی از ترس محبت خوردند  
بکوی میکده دوشش بدوش میسپردند  
ولا و لالت حیرت کنم براه نجات

روز مصلحت خویش خردان نشیند  
که ای کوشه نشینی تو حافظا مغزوش

دین زهد خشک را بی خوشکوار بخش  
در حلقه چمن به سیم بهار بخش  
تسبیح و طبلسان بی غمگوار بخش  
دین از انبیاست دل جو بخش

صدوفی کفی بچین مرقع بنار بخش  
زاهد که کد ساقی و شاه از بخش  
ملو و ...  
...



ای آنکه برهنه برهنه مقصود  
یار بوقت گل کهنه بنوع عفو کن  
شکر آنکه روی ترا چشم بدیدند

زان بجز قطره بمن خاکسارش  
دین ما بر ابرو کن جو بیارش  
مارا بعفو بطف خداوندگارش

ساقی چو شاه نوش کنه با صبح  
کو جام زر بجا فاشب زنده بخش

فکر بیل به است که گل شایریش  
دل را بی همه نیست که عاشق کند  
بیل از فیض گل آموخت سخن بترتیب  
صحبت عافیت که چه خوش افتاد ایل  
که تو از سوسه نفس و هوا دور شو  
آن سفر کرده که حفا دل همه آید

گل از زینت که چون که کارش  
خواه است که باشد غم خدگارش  
انیمه قول غزل آفتاب در منتقارش  
جانب عشق تو غریبست فرو کندارش  
نیست شک را بر می حرم دیدارش  
هر کجا هست خدا با بسلا دارش

چشم حافظ که بیدار تو خور کرده بود  
ناز پرورده وصال است مجازش

ما از سوده ایم درین شهر سخت خویش  
از بسکه دست میگرد آه چشم

بیرزیش  
از



کل گوش سپن کرده شاخ دخت خویش	دوشم ز لیلی چه خوش آمد که می سرود
بسیار ترش روی شنید ز بخت خویش	ای دل تو شاد باش که آن بازنده خود
بگذر ز عهد دست و پنجه های سخت خویش	خواهی که سخت دست جهان تو بگذرد
عارف آیت بکنده رخت سخت خویش	که موج خیز حادثه سر بر فلک کشد

حافظ اگر وصال میسر شد می ام  
 همیشه نیز دور ماندی ز سخت خویش

میزد غمزه او ناوک غم در دل ترش	من خرابم ز غم بایر خراباتی خویش
بس سلمان که کشفه آن کاک کبرش	که چایپای سر زلفت ز نسیم کجایا
کز لب لعل تو زیندگی بر دل ترش	آخر ای بادشاه ملک ملاحظت چه شود
ز رو بوی بد و لطف تو کار می ترش	بنسایت نظری کن که من دلشده ام
چشم مست تو که بجایا کین پیش	خرمن صبر من سوخته دل داد بیا
آشنای تو در سزکانه خویش	با تو پوستم و از غیر تو دل بریدم

حافظ از نوش لب چون کامی یافت

ششش دو هزار آن پیش

گفت بخشنده کنه می بوش



عسقلانی بکنه کار خویش  
 لطف خدا بیشتر از جرم است  
 این حسد و خام بمینسانه  
 کوشش من و حلقه کیسوی با  
 که چه و صالش نه بکوشش دهند  
 و اوردین شجاع آنکه  
 ای ملک الممش بر او شمش

مژده رحمت برساند سر دوش  
 نیکه سر بسته چه نئی خموش  
 تاملی لعل آ و روش من بجوش  
 روی من و خاک در می فروش  
 آنقدر ایدل که ترانی بکوش  
 روح قدس حلقه امرش بجوش  
 وز خطر چشمه پیش از کوش

رنزی حافظانه کنایه است صعب

وز کرم پادشاه عیب پوش

یار بان ز کفن خندان که سپهر می بنش  
 که بر منزل سلمی سی ای باد صبا  
 چون لم حق و نای خط و خال سزای  
 باو بیافه کشائی کن از آن کف سیاه  
 در مقامی که بیاد لب او می نوشند  
 عرض مال از در میخانه نشاید اینده

می سپارم تو از چشم خود منش  
 چشم دارم که سلامی بانی بنش  
 محترم دار دران طره غیر بنش  
 بای لها می نیست بهم بر بنش  
 سفاک از کس...



شعر حافظ به بیت الغزل معرفت

ازین نفس و گشت و لطف سخنش

از رقیبت ولم نیافت خلاص

زانکه القاص لا یحیب القاص

محب جسم شکست من سراو

اولو از بحر کی برون آید

چو عیسیت جام جسم که درام

فصلت از عشق جوی زار عقل

مطرب با رهی بزود که بچرخ

سن با سن و ابجروح قصاص

ترک سرتانیک غوص

مرد و رازده میکند نجو

تا که خالص شوی چو رخصاص

مشتری بسچو زهره صد قاص

حافظ اول مصحح دو

خواند الح و سوره اخلاص

نیت کس از کند زلف تر خلاص

عاشق سوخته دل لبه بیابان قفا

جان با دم بیان صفت از شوق

مهر و زلف

مرد

میکشی عشق سگین ز ترنی قصاص

زود و در جرم دل نشود حاصل



کردم اشیا ترش زوی خلاص

بچه دو و دیم همیشه بهوت رفا



ز رخا ص کند از چند بود چو رفا



بماداری آن شمع چو پروانه چو	آفتوی نشوی از خط عشق طلای
ماو که غمزه او دست میرازم	حاجت ابرو او برود کرد از قاص

	نیت در کرانای چه در اندام	
حافظا کو هر یکدانه در جزین خاص		

بیا که میشنوم بوی ازان عارض	که باستم دل خود را نشان ازان
زهر روی تو خورشید گشت غرق	ترا مانده مه آسمان ازان عارض
گرفته مانده چین بوی شک ازان کسبو	کلاب یافته بوی چپان ازان عارض
بشرم رفته تن ایمن ازان اندام	بخون شسته دل رخوان ازان عارض
بکل بماده قد و سر از ازان قامت	خجل بگشت کل گستان ازان عارض
معانی که ز حوران بشرح میگویند	ز حسن لطف بر سر این بیان ازان عارض

	ز نظم و لکش حافظ چکیده آجبات	
چنانکه غمی شه جانان چکان ازان عارض		

افروخت بحسن آن پی خط	شد ما...
شد پیش رخس با شقی لطف	...
دل گفت بکو که چیست	...



گفتا کہ نوشتہ کلک تقدیر از مصہر رخس مشتری خط

من بنی حافظم کہ ازلطف  
دادہ ست با وزیر کے خط

ماہ ز حسن روی اور ست فداوہ در غلط	کہ د عذار یار من تا نبوشت حسن خط
رست بشک ماند آن بر رخ یار یک نقط	خال سیاہ او بر آن عارض میزین
کشتہ روان دیدم خمیہ آب همچو شط	در ہوس لبش کہ آن از بجایات خوشتر است
گاہ با بیک شتم آتش عشق همچو ببط	کہ بہوش میدہم ذرہ مثال جان دل
تا بیمار کی دہر بندہ بہ بندیش خط	کہ بغلامی خودم شاہ قبول میکند

اجیات حافظا کشت خجل زلفم تو	کس بہوای عشق تو شعر گفت یں
-----------------------------	----------------------------

کہ کرد جملہ نکوئی بجان ما حافظ	ز چشم بر رخ خوب ترا خدا حافظ
کہ با تو نیست مر لنگ و ما جراح حافظ	بیا کہ نوبت صلح است دوستی و صفا
بکام دل ز لبش بوسہ خونجا حافظ	اگر خون دل تو خوردن استوتان
بہانش نہ دست بہر کہ اجا	
تا ازین بندوزین بلا حافظ	



چو ذوق یافت دل کز کفایت لطیف  
مراسم تخته چاشمش غمزد افراط

بیا سخن آن غمزه لهای خوبی بازه وتر  
که نظم است فرج بخش جان فزافراط

شمع خاودر کند بر همه اطراف شعاع	باد اوانکه ز خلوت که کلخ ابداع
نباید رخ کستی هزاران انواع	بر کشد آینه از جیب افق چرخ زمان
ارغنون ساز کند ز هر چه نکتاع	در زوایای طر سجانده جمشید فلک
جام در قهقهه آید که کج باشد نعتاع	چنگ در غلفه آید که کج باشد نکتاع
که بهر حال همین است بهین اوضاع	وضع دوران بگرد ساغر عشرت کبیر
عارفان بر سر این کتیبه بخونید تراغ	طره شاه دنیا به کمر است و فریب
که وجودش عطا بخش کریم نعتاع	غم خوش طلب از نفع جهان بیخواهی
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع	منظره لطف ازل روشنی چشم امل

حافظ ارباده خوری با هم کلخ خور  
که ازین بهینود در دو جهان تجماع

بفرودت کیتی فرود شاه شجاع  
صراحی حریفی غمزه لهای خور



شراب خاکیم بس می بخانه کجاست  
 خدای ابریمت نشوی خرقه کنیدی  
 بیماری که چو خورشید شعل افروز  
 بسین که قصه کان میرود بفرجه و  
 بداشقان نظری کن بشک این دو

حریف با ده سیدی فقی تو بدواع  
 که من نمیشوم بوی خیر ازین اوضاع  
 رسد بکلبه و رویش نیز فیض شعاع  
 کسی ز غصه لفته برود سماع  
 که من غلام طعم تو پاوشاه مطاع

چین بهره قضا خدا صاحب اکتفا  
 ز خاک باز کب سزای شاه شعاع

دروغای عشق تو مشهور خرابم چشم  
 روز و شب خرابم نمی آید چشم غم پرست  
 کوه صبرم شد چو نوم دروغیت  
 بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب  
 بچویم کینفس باقیست باو دیدار تو  
 سرفرازم کن شکی از وصل و چون قنار

شبستین کوی سرازان ندانم چشم  
 بسکه در پهای هجر تو سوزانم چشم  
 مادر آب آتش عشقت که از نام چشم  
 با کمال عشق تو در عین نقصانم چشم  
 چهره تها و لبر آتجان از نشانم چشم  
 آمنور کرد و از دیدار تقاریم چشم

سرفرازم کن شکی از وصل و چون قنار  
 ز خاک باز کب سزای شاه شعاع



که تا پیل بیدل کنم علاج دماغ	سحر سوی گلستان همیشهم دماغ
که بود در شب تاری بر روی چو باغ	پهرا کل سوری نگاه میکردم
که دشت از دل لیل نزار کوه باغ	چنان حسن جوانی خویش منور است
هناد لاله ز سودر بیان دل صداغ	کشاده ز کس عناد و دیده از حیرت
و بان کشاده شقایق چو دم اعیان	زبان کشیده چو تیغی زیرش سنان
یکی چو ساقی ستان کج کز فیه باغ	یکی چو پاده پستان صراحی اندر د

نشاط عیش جوانی چو گل غنیت دان  
 که حافظا بنود پر رسول غنیر بلاغ

که کیشم ز بی طایر کج ز بی شرف	طالع اگر بد کند در منشا اور کج
یک صبا همیبر و قصه من به طرف	طرف گرم ز کس نیست این دل ز درد
یا و در نیکت این بسران اعلی	چند باز پرورم مهر تابان سنگدل
نه چو ز هر طرف میزندم بخجاک و	من بخیال از او کوششین طرفه کج
کز پس و پیش خاطر مشک کج کج	من بکدام دلخوشی نمی خرم و طرب کنم
کتر در	ابروئی مست کی شودت کج خیال
	صوفی شهرین که چون لقمه شیر خورد

...  
 ...  
 ...



بنیجر نذرا به ان نقش سجان لاقفل  
از خم ابروی تو ام هیچ کشتاشی نشد

ست یا محتسب باوه نوش و سخن  
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد گفت

حافظا اگر قدم زنی در راه جان بصدق

بدر تو رست شود همت نشخه لحنفت

زبان خامه ندارد سربیان فراق  
رفیق خیل خیالم و هم رکاب شکیب  
سر کیه بر سر کردون بغیر میسودم  
فلک چو دید سرم را اسیر خیر عشق  
ز سوز عشق بلم شد کباب و از یار  
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
چگونه باز کنم بال در هوای وصال  
چگونه و عوئی صلت بجان کنم که هست  
بسیار که بر ایندهصال  
ز رخسار  
بسیار

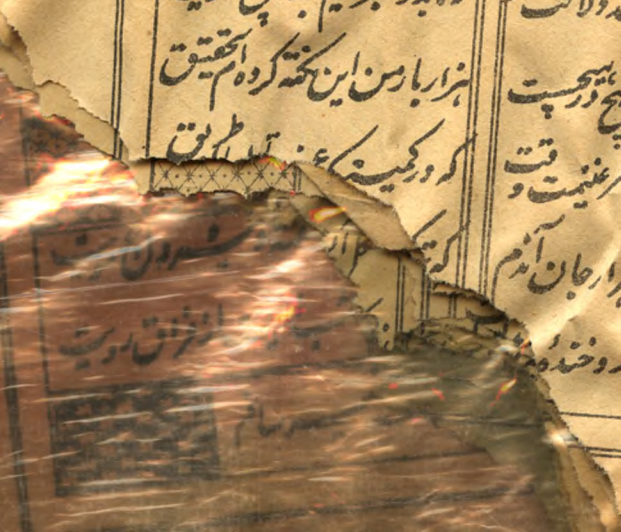
و کز شرح کنم با تو دستان فراق  
قرین آتش بهجان و همقران فراق  
برستان که نهادم برستان فراق  
بست کردن صبرم بر بیان فراق  
دام خون جگر بخورم زغان فراق  
فاد زورق صبرم ز بادبان فراق  
که ریخت مرغ دلم پر در شکیان فراق  
تم وکیل قضا و دلم ضمان فراق  
بسر رسید نیامد بسر زمان فراق  
که روی بجز سیاه و دوخان فراق  
بسیار که بر ایندهصال  
بسیار



که عمر من بگذشت در بلای فراق	مباد کس عین خسته بتلای فراق
کشیده محنت ایام انغمای فراق	غریب عاشق بیدل فقیر و سرگردان
مرا بزا و ناوار از برای فراق	من از کجا فراق از کجا و غم کجا
که داو من بستاند و پشیمانی	کجا روم چکنم حال دل که اکوم
چنانکه خون بچکاند ز دیدهای فراق	فراق را بفرق تو مبتلا سازم
باب دیده و هم باز خندهای فراق	اگر بست من افتد فراق را بکشم



از نیت من حافظ ز بیدان سب و روز  
چو لیل سحر می سینم زای فراق

گرت دلم میسر شود ز بهی توفیق	مقام من می بخش و درین توفیق
که کیمیای سعادت فین بود فراق	در رفع و درد که این زمان ندانم
که آید و بزودیم به هیچ طریق	کجا ست اهل ملی تا کند ولالت
هزار بار من این نکته کرده استحقاق	جهان کاجان جلوه بیچ و در بخت
که در کینه کاء ...	با منی بود فرصت شمر غنیمت و وقت
...	فدای غمزه ساقی هزار جان آدم
...	بیا که تو به ز لعل کار و خنده







خوش است خاطر من از فکر این خیال و قین بکجه آن نرسد صد هزار فکر عمیق	اگر چه موسی سبایت بچون نمی نرسد ملاحتی که ترا در چه زخمت آن است
--	--

	<p>سخننده گفت که حافظ غلام مع طمع تو بین که تا بچه عدم هستی کند تمیق</p>	
--	--	---

<p>حق بخندار که من سیرم ایست ذکر خیر تو بود حاصل سبج ملک کس عیار ز رخا نشناخت جو محاب خلق را از دهن خویش نینداز شکست و عده از حد بشد و مانده دو دیدیم کیت من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک</p>	<p>این لیش مرا بالاب تو چون نکست تویی آن گوهر مکی که در عالم قدس در خلوص است شکی تجربه کن بکشاپه خندان شکر ریزی کن کهنه بودیکه شومست دوست بهیم چرخ بریم زخم از چرخم برادم کردو</p>
--	--

	<p>چون بر حافظ خوشیش نکند اری با ای قیب بر او یکدو تمام دور سر</p>	
--	--	---

<p>از ان کناه که نفعی بد بغیر چاک که بید نفع دندروز کار تیغ هلاک</p>	<p>اگر شراب غور خمی مه نشان بک چنگ</p>
--	--



چو دوزخی پستی چو آدمی پاک	بزیب کفر طغیت است اماک
مهندس فلک راه دیر شسته	چنان مبت کمر نیست خرنغیر نیاک
زین اختر ز طرفه میزند ره عقل	بسواد آبقیامت خراب طارم تاک
زین بروج فلک طالیاسر و عشق	که خود برد اجالت عاقبت تیر مغاک

سیا و میکرده حافظ خوش از جهان رفتی	دعای اهل دولت باد موسی پاک
------------------------------------	----------------------------

دوش نهان شدیم مقصّر جان سگیک	زک نام یاریم در ایوان سگیک
دیدم نکاح خویش را بخت ز در خوابش	من از نسیب خواب چون بیه ان لرز سگیک
کردم دو انگشتک در دستک استکی	بر دادم برقع زرخ زانماه بان سگیک
در خواب جبیندیش گنیم زکمان کرد	شد بر رخ همچون مینش انجان رشان سگیک
گفتا گئی ای او بگفتم من کین تو	گفتا کسی باید خبری نداد ان سگیک
گفتا چه دارم عا کفتم ز لعلت بوسه	گفتا موجد خاطر اندم بستان سگیک

گفتا که حافظ خیز و رود صحبت ایوان شاه	بر شاه خوان قصه از خط
---------------------------------------	-----------------------

هزار و شصتم از سگیکند قصه





اگر تو زخم زنی که دیگری زهیم  
 عنان چپم اگر می نری ز بشمیک  
 بضر ب سفاک قتل حیاتا تا  
 مرا امیدصال تو زنده می دارد  
 نفس نفس اگر از بادش نوم بوت  
 ترا چنانکه توئی نظر کجا بنید

وگر تو زهر دهی که دیگری تریاک  
 سپر کنم سر و دستم نلام از قراک  
 فان حی قد طاب ان یحون فدراک  
 وگر نه هر دم از بهر هست بیم ملامک  
 زمان با جکل از غم کنم کیریا چاک  
 بقدر بنیش خود هر کسی کند اراک

بچشم خلق مغزیا گهی شوی حافظ  
 که بدشس بنی روی مسکت بر خاک

ای برده لم را تو بدان کل شامل  
 هر روز که حفت زو که روز فروان  
 و صغ لب لعل تو چه گویم و تبیان  
 دن روی جان سطلی غم چه درستی  
 گزاشته اند او که سوز تو بر جان

پر وای گت نیست جهانی تو مال  
 مه را ستوان کرد بروی تو مقابل  
 نیکو بود حسنی نازک بر جابل  
 چون نیک حریفیم چه حاجت به صل  
 دور از تو چه گویم که چایکیم از دل



بسم صفا نهادی  
 از بهر کحل



اگر کجوی تو باشد مرا مجال غول  
 چو بر در تو من بنیوای فی روز و  
 خرابتر ز دل من غم تو جای نیست  
 قرار بر دوز من آن دو سنبل رعنا  
 چه جرم کرده ام ای جان دل حضرت تو  
 بجا روم چه کنم چون نیم چه چاره کنم  
 هر آن لی که ز عشق تو صیقله باید  
 من شکسته چسب سال زندگی یابم

رسد بدولت وصل تو کاین محمول  
 بیخ باین بارم ره حسن و جود خول  
 که ساخت در دل شکم قرار کا قول  
 خراب کرد مرا آن دوز کس محمول  
 که خدمت من بیدل نشیود مقبول  
 که گشته ام ز غم جو در دوز کار محمول  
 بود در آنک حواش مرا نیزه مصقول  
 در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقبول

بسوز عشق باز و خموش شو حافظا  
 رموز عشق مکن فلش پیش اهل عقول

داری جهان نصرت دین خیر کامل  
 تعظیم تو بر جان خسرو واجب لازم  
 ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده  
 روز ازل از کلت تو یک قطره سبای  
 غرضید چون آنال سید بر کفایت

یحیی این مطلق ملک عالم و حال  
 انعام تو بر کون مکان فایض و شامل  
 بر روی جهان روز نه جان و دل

بر رسم آری  
 در وقت از غم  
 سحر نام



دست طرب و این اسبکه مکمل شد کردن به خواه گرفتار سلال	شاه با فلک از بزم تو در قصه سماع می نوش جهان سخن که در کیف کند
---	---

حافظ تسلیم شاه جهان هم رزق است از بهر معیشت کمن از نیشه باطل	
---	--

آبش کنیم توبه و کرد میان گل یار شراب خواه سر بوستان گل کایات خوشدلی برسد از زبان گل چون بیلان نزول کنیم ایشان گل	ساقی بیار باده که آمد زمان گل گل در چمن رسید شوین از فراغ در سخن بوستان قبح باده نوش کن کره کسان و نعره زان چمن و میم
---	--

حافظ وصال گل طلبی همچو بیلان جان کن فدای خاک به غنجان گل	
---	--

هر کوشید کفایت در مسائل کاخ بخت جانم در سبب آفتاب کز شامی سپرسید امثال این مرضیه استجایا محموده انحصار که از جوانب انجمنه رسائل	هر نکته که کفایت در صف آن شامل تحصیل عشق زندی آسان نمود علاج بر سر دار این خوش سرانند نکته در بختی که از جوانب انجمنه رسائل
---	---



گفتم که کی بجیشی جربان تا نویم	گفت آن زمان که بنو جان میا جامل
در عین گوشه گیری چشم زه زبیده آ	اکنون شده چوستان بر او تو می ایل
از آب دیده صد طوفان تو دریم	وز لوح سینه هرگز نصرت نکشت زائل

ایر دست نظم حافظ تعویذ چشم است  
یارب که منیم آزار بر کردنت جامل

این چه شورست که دور تو می بینم	همه آفاق پر از فتنه و شرمی مبینم
بیشیه بادشمان نیست بجز جو رستم	عدل انصاف همه زیر زبری منیم
شیخ و مفتی همه کی محتسب و قاضی را	اینهمه در طلبت سر و زرمی منیم
مسجد و مدرسه و خانقاه خلوت مکه را	اینهمه جای سک که به و خرمی منیم
دختر از همه خبکست و جدل با مادر	پسر از همه بد خواه پدری منیم
پسچ مهری نه برادر به برادر وار	پسچ شفقت نه پدر را به سپری منیم
ابله از همه شربت کلاب و قند است	قوت و انابه از خود که کبابی منیم
اسپ تازی شده مجروح زیر پالان	طوق زرین همه در گردن منیم
مردمان روز بهی میطلند از ایام	شکر آرزو در لب منیم
پند حافظ شنو اینجا خوا...	بیکسبیت از فراق رویت منیم

بیکسبیت از فراق رویت  
بیکسبیت از فراق رویت  
بیکسبیت از فراق رویت



ببار تو بکن میسر چه چاره کنم  
 که می خورد در میان من نظاره کنم  
 ز بی طهارتی آرزای غراره کنم  
 که ناز بر فلک حکم بستاره کنم  
 چرا ز دست رفت شراب خواره کنم  
 حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم  
 جوان شوم ز سر و زندی دوباره کنم  
 پیاله کیرم و از شوق جا مانده کنم

بعنبرم تو بجز کفتم استخاره کنم  
 سخن درست بگویم نیست تو نم ندم  
 کسی اگر بزبانم حدیث تو برود  
 که ای میگردم یک وقتستی بن  
 مرا که نیت ره دورم لقمه پر پیروی  
 ز روی دست مرا چون گل مراد  
 اگر ز لعل لب یار بوسه کیرم  
 چو غنچه ناب خندان بیا مجلس شاه



زیاده خوردن پنهان بلول شد قضا  
 بیایک و بر بطاوتی را شوش استکاره کنم



تا بکی در غم تو ناله بشیر کنم  
 در دو صد نامه محال است که گزیرم  
 کو مجالی که کجا یک هم تفهیم  
 دین و دل را در بازدم تو فیر کنم  
 کاش هم بسبب زلف تو زنجیر کنم

صنای غم بجز تو چه بجز کیرم  
 در دلت بجز ترکشیدم جانان  
 علاج بجز تو مجموع پریشانی خود  
 در دلت بجز کیرم کیرم  
 کاش هم بسبب زلف تو زنجیر کنم



د نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
من نه آنم که در گوش تیزدیر کنم

آن زمان کار زدودین جانم شد  
دور شو از برم ای زاهد و فاسد کونی



نیست امید صلاحی ز فای احوی حافظ  
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم



که دهم حال سی روز و ساغر کرم  
زاهد صومعه بر بای نهد زنجیرم  
و ای که خلق شوند وقت از تنوم  
پس خجالت که پدید آمد از آن تقصیرم  
که نهم در قدش این سپردشیم  
من نه آنم که در کعبه کسی پذیریم

روز عیدت من امر و زوران بزم  
من جلوت ششم پس ازین در مثل  
زیر خرقه می بسازد تقوی بردوش  
دو سه روز است که در زم می ساغر جام  
آنگه بر خاک در سیکه جان او سجاست  
پند پیرانه دهد و اعطای شهرم لیکن



خلق گویند که حافظ سخن بر زبان  
ساخت زده سیم امروزه از صدیم



که من نسیم جیلا  
غلام  
تبت از فراق رویت  
سیرانم

سرم خوش است بیالک بلند میوم  
عجوب پس زاهد بود چه خار نشیند  
مکن در خمپنم سر ز نشانه که درود

بای  
شیردان رویت  
تبت از فراق رویت



شدم فسانه بکشتگی چو ابروی دوست  
 ز شوق ز کس مست بلند بالائی  
 تو خانه آه و خرابات در میانه بسین  
 که م نه پیرمغان در بر روی کشاید

کشید در خم چو کان خورش چون گویم  
 چو لاله با فتح افتاده بر لب جویم  
 خدا کو هست که هر جا که هست باویم  
 که ام در بزخم چاره از کجا جویم

بیاری که بقوی حافظ از دلنی که



بخار زرق بفیض قدح فرو شویم

په تیغیم که زنده دستش نکشیم  
 کمان ابروی مارا که بزنی تیر  
 عنسم کیتی که از پایم بر آورد  
 بر آس آفتاب صبح امید  
 کرم رس ای چنیر ابات  
 روم دوش سو کند

و که تیرم ز زدن منت پذیرم  
 که ام پیش چشم بیارت میبیرم  
 بجز ساغر نباشد دستگیرم  
 که در دست شب هجران ایبرم  
 بیک حبره جو انم کن که پریم  
 که من از پای تو سر بر نکیرم  
 بسیب بوستان و شه و شیرم  
 ز بام عیش می آید صغیرم  
 اک

علاج بز...  
 ز اهر...  
 کما



بسوزم خسته پشمنه حافظا

که کراتش شوم دروی نکیرم

تاسایه مبارکت افتاد بر سرم  
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من فتنه بود بخت  
من عمر در غم تو بیا بان برم و  
بیدار در زمانه ندیدی کسان مرا  
گفتی میار رخت اقامت بجوی ما  
در و مرا طبیب ندانی علاج چیست

از دولتصال تو باز آمد از دم  
باور کن که بسیت تو زمانی نسیرم  
در خواب اگر خیال تو گشتی مصوم  
من خود بجان تو که ازین گوی بگذرم  
بیدوست خسته خاطر باد و خوستم

هر کس غلام شاهی مملوک صابجی است  
حافظ کیست نه بنده سلطان کشورم

و دیده دریا کنم درخت صبح انگنفر  
انزول تنگ کنه کار برارم آهسی  
جرعه جام برین تخت و آن افشام  
خورده ام تیر فلک باوه بدست  
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجا

واندرین کا دل غیش من کن  
کاتش اندر جگر آدمه  
علفل خنک درین  
عقد کیشرون آنجاست  
کب فیت از فراق رویت

سیر سام



حافظا تکبیر بر ایام چه سهوست و خطا  
من چرا عشرت امروز بفرود آید کم

حاشا که من بوسم کل ترک میکنم  
من لاف عشق <sup>عقل</sup> میزنم این کار کی کنم

از قیل و قال در سه حالی دلم گرفت  
به طرب کجاست تلمبه محصول هر دلم  
کی بود در زمانه وفا جام می بیار  
از نامه سیاه تر سم که روز حشر  
خاک مرا چو در ازل از می شسته اند  
یکچند نیز خدمت معشوق می کنم  
در کار بانگ بر لب و آواز می کنم  
باشد حکایت جسم و کائنات می کنم  
بانیض لطف او صد زین نامه می کنم  
با دعای بجوی چه است ترک می کنم

این جان عاریت که بظا سهوست  
روزی روشن به بنیم و سیم می کنم

دل از پی نظر آید بوی و زین چشم  
ز کج خانه دل می کشم بخون چشم  
براه باد و نادم چراغ روشن چشم  
اگر نه خون دلم می گرفت در این چشم  
من در عالم این گوشه معین چشم  
رومی تو که بگذرد بکلی چشم  
دور نشا را مقدم تو  
حلاج بی تو تا سحر شب روشن چشم  
شیرین



نخست روز که دیدم رخ تو دیوانگانه  
اگر رسد غملی خون من بگردن چشم

بمردمی که دل در میند حافظارا  
مزن بناو ک ولدوز مردم انگن چشم

بر در دوست نیم و مرادی طلبیم	خیر تا از در میخانه کشادی طلبیم
بگدائی ز دور میکرده زادی طلبیم	زاد راه جسم وصل نداریم مگر
بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم	اشک آلوده ما گر چه پوان
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم	چون غمت را نتوان یا کرد و دل شاد
اگر از جو غم عشق تو دادی طلبیم	لذت و انغمت بر دل ما با حرام
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم	تا بود نسخه عطری دل سود از دهر را
مگر از مردک دیده مرادی طلبیم	نقطه خال تو بر لوح بصر نتواند
بشکر خنده لب گفت مرادی طلبیم	عشوه از لب شیرین تو گل حوا بجان

بای

بر در سه تا چند نشینی فغان  
خیر تا از در میخانه کشادی طلبیم



در دم از یار است در میان تیریم	وان
انیکه میگویند آن خورشید جسم	بیت از فراق رویت
نیست	نیست



هر دو عالم یک فروغ روی اوست  
 یا و باد آن که بقصد جان است  
 خون دل آن ز کس ستان بخت  
 چون سر آمد صحبت شبهای وصل  
 داستان در پرده میگویم ولی  
 از جهان کس نه هم بگذریم  
 عاشق از قاضی نت سدر می بیار

کفایت سپید او پنهان نیرهم  
 عهد را بشکست و پیمان نیرهم  
 وان سر زلف پریشان نیرهم  
 بگذر و ایام هجران نیرهم  
 گفته خواهد شد بستان نیرهم  
 چون که ابد نشت سلطان نیرهم  
 بلکه از غوغای سلطان نیرهم

مختب داند که حافظ عاشق است  
 آصف ملک سلیمان نیرهم



با برین در نه پی شمت و جاه آیدیم  
 عشق ز سر عیدیم  
 بستان بستان  
 تو تاشی تو فین بجا  
 سیاه

از بڑا داشته اینجا به پنا آیدیم  
 تا با قلیم وجودا نیم راه آیدیم  
 بطلبکاری آن مهر کیا آیدیم  
 که درین بجز گرم غرق کن آیدیم  
 که بیوان عمل نامه سیا آیدیم  
 شکر آه آیدیم



عمرسیت ما براه طلب و نهاده ایم  
طاق و در واق و در قیل و قیل و  
هم جان بان دور کنس جادو پیر ایم  
ناسوس چند ساله اجداد نیکم  
بریاور کشش سر سو دانی لئال  
در گوشه امید چو نظر کا کانه

روی ریای خلق بکی نهاده ایم  
در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم  
هم دل بان دو سبیل میند نهاده ایم  
در راه یار سلسله کی نهاده ایم  
هم چون بنفشه بر سر آونهایم  
چشم طلب بران چشم او نهاده ایم

گفتا که حافظ اول سر کت است سچا  
در حلقهای آن سر کی نهاده ایم

مانکو یسم به میل نیا جو نیکم  
رقم مغلطه بر دفتر دشت کشیم  
خوش بر ایم همان و نظر را سروان  
آسمان کشتی ارباب نهر می شکند  
عیب درویش تو انگر کم و بیش است  
که بر بی گفت حسوی رفیق بر خید  
حافظ از خشم خطا گفت که بر سر

جامه کس سیه و دلخ خود اریق  
سرح بر ورق شبده طین نیکم  
فکر سیه وزین مغز نیکم  
شکیده آن به که برین سینه  
کار پیداست آن  
که تو خب نیست از فراق رویت  
نیسیرانم

بسی

بسی

بسی

بسی



من ترک عشق بازی و ساعز نیکنم  
 باغ بهشت سایه طوبی و قصر حور  
 هرگز نمیشود ز سر خود خب مرا  
 این تقویم پست که چون اخطان  
 تلقین درس اهل نظر یک اشارت  
 شیخ طبعه گفت حرام است خورد  
 پیر میان حکایت معقول میکند

صد بار توبه کردم دیگر نمیکشم  
 با خاک کوئی دوست برار نمیکشم  
 تا در میان یکده ستر بر نمیکشم  
 ناز و کرشمه سر منبر نمیکشم  
 کفتم کنایتی و مکرر نمیکنم  
 کفتم که چشم کوش بهر جزو نمیکشم  
 مزدورم از حدیث تو باور نمیکشم

حافظ خاچا پیر میان نهایی است  
 من ترک خاک بوسی این در نمیکشم

نماز شام غیبان چو که آغازم  
 کلاه رویار آشنان بگریزم  
 شام نمی شناسد کس  
 کاش که گاهی است

بیا بیاسه غریبانه تقیه دارم  
 که از جهان دورم سفر بر اندازم  
 عزیزین سخن بجا به نیست دم سازم  
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم  
 همینها رفیقان خود در میانم  
 که دیگر علم بر اندازم



ز چنگ زهر شنیدم که بجهت  
مرد حافظ خوش بجه خوش آوازم

هر چند چینیست دل ز ناتوان شدم  
هر که که یادوی تو کردم جوان شدم

ای کلین جوان دولت بخور که من  
در شاهراه دولت سر به تخت بست  
از آتریان که فتنه چشمت بمن رسید  
قسمت دالم بخت ارباب میکند  
اول حرف صورتش بودم خبر نبود  
ز آن روز در دلم در معنی کشاود  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
در سایه تو میل باغ جهان شدم  
با جام می بجام دل دوستان شدم  
این زهرتند آخر زمان شدم  
چند که اینچنین شدم و آنچه جان شدم  
در کتب غم تو چنین نکته دان شدم  
کز ساکنان در که پیر میغان شدم  
پرنسهای بهت خود کامران شدم

سپه  
بای  
تدی

دو شتم توید و او عنایت که حافظا  
باز آ که من بشو کنایت ضمان شدم

ای نور چشم من سخن هست که گوش کن  
پیران سخن سخن است که نیکو گفت  
تسبیح و خرقه لذت مستی بخور  
چون باغوت غم  
با سفته و تیسردن عیوب  
شب نیست از فراق روی  
نیسیرانم



خواهیکه زلف با کیشی ترک مپوش کن	برهوشمند سلسله نهادت عشق
هشدار گوش دل پیام سرش کن	در راه عشق و سوگم هر بن بسی است
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن	برک نوابه شد و ساز طرب نماید
چشم غمایتی بمن زرد نوش کن	ساقی که جامت از صفائی تسی بیاید

سرست در قبای زرافشان آمدی  
یک بوسه نذر حافظ ایشمیه نوش کن

حال خط تو مرکز لطف مدارن	ای ماه روی منظر تو بهار سن
وز زلف بقیرار تو پیدا قرار سن	در چشم پر خمار تو پنهان فنون سن
سری سجا چون قد از جو بهار سن	ماهی تباقت چون خت از بونگونی
فرغ شد از لطافت نور روزگار سن	خزم شد از ملاحات تو عهد و بس
کاب سعیات میخورد از چشمه حار سن	سازشگر کعبت بنفشه از آن تازه و ترا
یک مرغ دل نماز کنشسته بخار سن	ای ام لطف دانه خال تو در جهان
می پرورد بن باز ترا در کنار سن	ای نام می از طبع در میان جان

م برید که منظر نظیر دوست  
غمه تو اندر دیار حسن



روزیکه فلک تو بر  
چند

بیسرون زکل و فابنوم  
اسرار تو پیش کس مگویم

ادصاف تو پیش کس نخواهم

اگر سربسری به تیغ تیزم  
ورز انکه گت ندر پزیزم  
از کوی وفات برنجینم  
من مھش مھر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گیرم ندره وفا کشودیم  
نه بود هر آنچه می نمودیم  
نه مھش مھر در فرودیم  
آخسر نه من تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من به نامم

گر بگذردم به پیش خیل  
جز تو شکستم بغیر خیل  
هر یک بصفایه ارسیل  
مجنون زینم از بهای لیل

ملک عرب عجم ستانم

شتم صنادور آرزویت  
چند نمیسیم بکویت  
آشفته و تیشرون جویوت  
شب نیت از فراق رویوت

زارای بفلک منیر ستانم



آنها که نشان عشق جویند

جسز راه مزار من

خاک من زار چون بپونند

که نام تو آن دم بجویید

من ریاد بر آید از روانم

ای وصل تو وصل شادمانی

و ایتم بمسرا و دل بانمی

با حافظ خود بجو عیسانی

هر حکم که بر سرم برانی

سهل است خویشتن بر نام

فی النصیحة

بر تو خوانم ز دست احسان

آیتی در وفا و در بخشش

هر که سخر شدت حب که بجفا

همچو کان که نیم ز بخشش

کم مباش از درخت سایه نکن

هر که سبکت ز دلم بخشش

از صدف یاد گیر نکته دلم

آنکه سر روت که بخشش

وله

چنین میگویدت در باغ بلبل

که جام از کف منم در رسم گل

شراب ارغوانی را بدست آر

به جامی که ز دم منیت در کاس

غنیمت دانصال کل غنیمت

بمی خوردن مصمم کن غنیمت



تا روزیکه نیک این نیکیدم / مزن بی حساب دم و الله اعلم

فی الشکایة

جوش بوش نهی باقنی نذا و زاد / ز حضرت احدی لا اله الا الله  
که ای عزیز کسی که خواری نصیب / یقین بد آنکه نیاید بر سر منصب جا  
آب ز فرم و گوثر سفید توان کرد / کلیم نخت کسی که یافتند سیا

فی التاسیح

صبح جمعه بد و سادس از بعل اول / چو از دم عم آمانه می زایل  
بسال بنفصد و پها از هجرت / چو آب حل بشدم این دقیقه شکل  
در بعل و در قاسف کجا دهر سو / کنو کنه عمر باز سچت بی حال

وله ایضاً

برادر خواجه عادل طاب شواه / پس از پنجاه و نه سال از حیات  
بسوی روضه رضوان سفر کرد / خدا را رضی افعال صفاتش  
خلیل عادتش پیوسته بزخوان / و آنجا فهم کن سال و پیش

ایضاً تاسیح

بهار الحق و اللهین طاب شواه / امام سنت و شیخ جماعت



چو میرفت از جهان این میسخت  
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت  
بدین دستور تاریخ و فاش

بر دل نفس را بر باد  
قدم نه که ترهت استطاء  
برون آراز حرف قرب طاعت

ایضاً آسرخ

دل او دید که آن سرزانه فرزند  
بجای لوح سیمین در کنارش  
بسال باد و صا و ذال آجید  
بسوی جنت الاعلی روان شد

چه دید اندر جسم این قنکین  
فلاک بر سر نهادش لوح شکنین  
ز دور سحر سیمون حسد  
فرید عهد شمس الدین حسد

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظریه ما  
خوش آمد و خواب جمله را دریده

جس که کوی تو رکب ز نیامارا  
حقا که بچشم در نیامارا

رباعیه

بر کیش شراب انگیز نیامارا  
مشغول سخن خصم که بشین

پنهان رقیب سغله بستیز نیامارا  
بشنوز من ای سخا خربس نیامارا

رباعیه



روزیکه فلک از تو بریت مرا	کس بالب پر خنده زیدت مرا
چندان غم بچران تو در دل دارم	من در غم آنکه آتش بریت مرا

رباعیه	رباعیه
--------	--------

شادام چه ترا بدش و علم و سخا	آن مرد منم که می نشانم بسزا
بر خواه چه کید کرد نام که از این	امروز نگر و خاطر است با درما

رباعیه	رباعیه
--------	--------

باد و ست نشین باد و جام طلب	بوس از لب آن شیر کلند ام طلب
بجروح و راحت جراحت طلبه	تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه	رباعیه
--------	--------

گفتم که مگر با تفاسق اصحاب	در سو سم کل ترک کنم باد و ناب
بیل زمین نعره تان داد جواد	کای بخیر از فصل کل ترک شاد

رباعیه	رباعیه
--------	--------

ای قبله من قبل آمد کویت	روی دل جمله بختیما ران سوت
امروز کسی که تو بگرداند روی	فردا بکدام دیده دیده سوت

رباعیه	رباعیه
--------	--------



شبیس مه دو هفته طریقت	ای سایه آفتاب زلف سبیت
وی صبح جنبیت کش روی چو مست	ای شام علمدار خط شکینت

	رباعیه	
--	--------	---

نه وقت نشاط و شین با اصحاب	امروز که روز فرقت اجاب است
می برستی حریف می نیاید	هشیار از آن نیم که می نیست

	رباعیه	
--	--------	---

مانند پر بیکره ز من نهان دشت	آن که پر بیکره که قصد جان دشت
کفما که از این صبح طمع نتوان دشت	کفتم و هن تنگ تو کوئی هیچ است

	رباعیه	
---	--------	--

حسن تو ز ادرک حسرت بر دست	یا آنکه دلم در غم عشقت خون است
یارب که دوران شام غم چون است	در زلف تو بیچاره غمیت دلم

	رباعیه	
--	--------	---

تابنده تو شده است تابنده شده است	تو بدری خورشید ترانده شده است
خورشید بنبر و ماه تابنده شده است	ز آن روی که از شعاع روی تو

	رباعیه	
--	--------	---



تا مرغ دلم فناوه در دام غمت	بگره کردن شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم	تا خون جگر بخورم از غمت

## رباعیه

چون جنک سرف تو م در پست	هر لحظه دلم را بلبت آهنکست
شد بسته تنک تو دلم را در	یارب که دل خسته چه روزی تنکست

## رباعیه

در کوی تو بجانم تراز ما گشت	تزو دیک تو بیگانه تراز ما گشت
در سلسله طناب آویخته ام	ز از روی که دیوانه تراز ما گشت

## رباعیه

در شوخی و دلیری بت من طایف است	بیچاره دلم بصل اوشتناق است
پسته دهن لاله رخ و سیمین تن	شیرین سخن و طریف و سیمین سا

## رباعیه

می نوش که عمر جاودانی است	خاصیت روزگار فانی نیست
بنگام کل و لاله دیاران سست	خوش باش می که زنده گانی است

## رباعیه



ای و تیر در لطافت گفته سروح	خواهم که قدمهای خیالت بسج
در دیده کشم ولی ز خار قره ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

## رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد	نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان	با محنت پنج روز غم می ارزد

## رباعیه

من بنده آن کس که شوقی دارم	بر کردن دل ز عشق طوقی دارم
تولدت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارم

## رباعیه

اول بوقا جام وصالم در داد	چون است شدم وام بخار در داد
با آب رو دیده پر ز تشنگی دل	خاک ره او شدم با دم در داد

## رباعیه

بردار دل ز ماور و دهرای فرزند	با نصف اخیر شوهرش پیوست
ای قلب برانی این چنین نقادی	چون حافظ اگر شوقی بویش حسنت

## رباعیه



بایا کسی ست در آغوشش نکرد	تا ترک ز رویم نشود هوش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز بختم	با آنکه چو کوهرت در کوشش نکرد

رباعیه

بامدم نیک بدنی باید بود	در باوید دیو و دنی باید بود
مفتون مفاش خود بسیار شد	مفرد بستانل خود نمی باید بود

رباعیه

بامی بچار جوی میسباید بود	وز خصمه کنار جوی میسباید بود
چون عمر کرانامیه ماده روز است	خندان لب تازه وی می باید بود

رباعیه

وقت است که مسان بطرب خیزند	واندر می معشوق و رباب آوینند
یکچند نقاص سمر فانی شد را	در جام و تلح خون صراحی آرزند

رباعیه

بجرت بجان من درو آیین	کوئی تنگی بر جگر ریش آید
می تیدم که تو شوم روزی در	دیدم که همان روز بدم پیش آید

رباعیه



هر دوست که دم زوزو فاشم شد	هر راهروی که بود تر دامن شد
کویند شب آبتن عیب است بزر	چون مردند یاز که آبتن شد

## رباعیه

تا حکم قصای آسانی باشد	کار تو همیشه شادمانی باشد
که جام می دوست تو ز کس نسیم	سر پای عسره جاودانی باشد

## رباعیه

جان در نسیم لعلی ارجایی طلبید	وز زنده بلا که کشائی طلبید
جان بشکیش ابروی جانان کردم	چون حاجت انعلن بانی طلبید

## رباعیه

خط بسرا پرده نه می کرد	باز از بگرت تبه می کرد
اراجبل و دروغ زن بس کیفیتی	پید است که روی که می می کرد

## رباعیه

خوبان جهان صیدت آن کرد بزر	خوش خوشن ایشان نتوان غیر بزر
ز کس که کله دار جهان است بین	کان نیر حکونه سر باورد بزر

## رباعیه



راه طلب تو خار غمها دارد	کو راه رویه کیه این قدمها دارد
دانی که روشناس عقلت آنکو	بر چه جهان چرخ نمها دارد

## رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد	وز بجز رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی در می کشایم	حق نمک حسن تو کو رم سازد

## رباعیه

زان باده دیرینه بهمان دورد	دروه که بسا با عمر طی خواهم کرد
ستم کن بخیب ز احوال جهان	تا سر جهان بگویت ای سر مرد

## رباعیه

یا کار بجام دل محسوس شود	یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا	کا بواب سعادت همه مفتوح شود

## رباعیه

یاری چون نگر و بخت ریچه بود	شادی چون نین ل عمده چه بود
آن مردم دیده بود که زین رفت	چون مردم دیده نیست دیده چه بود

## رباعیه



ایام شب بابت شراب اولیتر	بر غسسه دست و خراب اولیتر
عالم همه سر خرابت و خراب	در جانی سراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر	آغاز پری نهاد و پیمان عمر
بیدار شوی خوابه که خوش خوش بکشد	حلال زمانه رخت از خانه بکشد

رباعیه

در سنبلس آو حکیم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را چاره بسیار
گفتا که لیم بکبیر روز کفتم بگذار	و عیش خوش آو نیزه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی گفتم تاروز	یا قوت بنو که مرده سفتسم تاروز
در دت که بکس نتمیوانم گفتن	هم بادل خویش تن نگفتم تاروز

رباعیه

مردی ز کس نه در خیر پرس	اسرار کرم ز خوابه قنبر پرس
کز کس نه فیض رحمتی ای فغان	حشر چشمه او ز ساقی کوثر پرس

رباعیه



بارای نگو شراب روشن درکش	بیدوست دل از بجای شین درکش
وزنا اهلان تمام دهن کنش	با اهل هنر و در کربان بجنا

رباعیه

چشم تو که سحر باطل است آتاش	حقا که فو نهنا زود از یادش
آترلف که کرد حلقه در کوشن حال	آویزه زور نطسم ما فظا بادش

رباعیه

بنگر چمن جسمال فرخنده گل	که کریمه ابرین که خند بگل
سروار چه بازادی خود می نمازد	از راسیسی که دشت بند گل

رباعیه

چون جامه تن برشد آن بگین خال	حقا که نظیر خود ندارد و بمثال
در سینه و لش ز نماز کی توان دید	مانده سنگ نزه در آرزبال

رباعیه

هر که ننگی یاد من ای شمع چکل	ز دمن اگر چه هست کار بی شکل
در دیکه من از غم تو وارم دل	دل داند من و غم من دانم دل

رباعیه



از یار وفا که دید تا من بینم

راحت ز جفا که دید تا من بینم

تو عسری و پوفانی چکنم

از عس و وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام با ده لشدیم

وز آرزوی گذشته کم یادیم

دین عاریتی زبان زندانی ما

یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طربت شنوم

یا لفظ کله ارادت شنوم

یا باد حشری ز لبش سکویه

یا قصه حکایتی عجب شنوم

رباعیه

در بحر تو من ز شمع افروزم کریم

مانند صراحی اشک کلکون کریم

چون ساغر با ده ام که از دلت کنی

چون ناله خباثت نوم خون کریم

رباعیه

جانان چو شبی تو بر دوازدم

کربی تو می بر آورم نام دم

از مرگ ترسم پس ازین کباب جفا

از چشمه نوش آب داریت خورم

رباعیه



با آنکه نهد مهر و سه از صد تمکین	بر خاک جناب تو شست روز چشیدن
از دست دل دو دیده بهیم منشای	در آتش انتظار و فراع منشین

رباعیه

چون باوه ز غم چه پادیت جویند	بالشکر غم نیستون کوشیدن
سینه است سحر باوه از آن نه آ	می بر سر سینه خوش بود تو نشین

رباعیه

ای شرمزده غنچه مستور از تو	حیران و حجل ز کس مخمور از تو
کل با تو برابری کجا آرد کرد	کو نور ز میه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده همه خلایق آزرده تو
تیغ هست بست اهل دل خون آلود	کر بر تو رسد خون تو بر کردن تو

رباعیه

چشمه که فریب نک میبارد از تو	ز نهار که تیغ جنک میبارد از تو
پس و دملوک کشتی از هم نفسان	آه از دل تو که سنگ میبارد از تو

رباعیه



ز روی بوس کنارت مردم  
وز حسرت لعل آیدارت مردم  
صفت چکنم دراز کوتاه کنم  
باز آ باز آ که انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای بکار آسان ندیم  
تا پیش نمر و خط جان ندیم  
یا قوت است که قوت جان مرا  
آزاید و صد هزار مر جان ندیم

رباعیه

من حاصل سر خود دارم جز غم  
در عشق تو یار خود دارم جز غم  
یک بدم و بجز از دارم نفسی  
یک منس و غمخوار دارم جز غم

رباعیه

ای باد بجز راه دل داری من  
آنرا که نباشد غمی از زاری کن  
تو خفته بجهت نار شبهای از  
آیا داری خب بر زبیدی من

رباعیه

گویند که فردوسین خواهد بود  
فردا می ناب و حور عین خواهد بود  
کرامی و معشوقه کزیدیم چه پاک  
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه